

گلچین شوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی
دقتر چارم

فهرست مطالب

۱ سرآغاز
۳ عاشق داز بهران
۵ دعای واعظ ظالمین را
۷ فرو خوردن خشم
۸ عاشق داز بهران
۱۰ دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام
۱۱ دباغ د بازار عطاران
۱۴ عاشق داز بهران
۱۶ امتحان کردن خدا
۱۸ سلیمان و بنای مسجد اقصی
۲۳ خطبه عثمان
۲۶ مثل امتی کشل سفینه نوح
۲۸ هدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان
۳۰ نور شیخ عبدالله مغربی
۳۱ هدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان
۳۲ عطار و گل خوار

۳۴	مدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان
۳۶	درویش و بهزیم کش
۳۹	مدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان
۴۰	ترک سلطنت ابراهیم ادهم
۴۱	مرد تشنه بر جوز بن
۴۳	مدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان
۴۵	ترک سلطنت ابراهیم ادهم
۴۶	مدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان
۴۹	کم شدن مصطفی
۵۵	مدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان
۵۶	کور و کدا
۵۹	مدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان
۶۰	سلیمان و بنای مسجد اقصی
۶۲	شاعر و وزیر
۶۸	سلیمان و دیو
۷۰	سلیمان و بنای مسجد اقصی
۷۱	قابیل و زراغ
۷۲	سلیمان و بنای مسجد اقصی
۷۵	صوفی در گلستان
۷۶	سلیمان و بنای مسجد اقصی
۸۰	تفسیر یا ایها المنزل

۸۲	نامه غلام به پادشاه
۸۳	مجنون و ناقه
۸۶	نامه غلام به پادشاه
۸۷	دستار بزرگ فقیه
۹۱	ادعای بومسلم
۹۲	نامه غلام به پادشاه
۹۳	ملح ژنده پوش
۹۶	ابوزید و ابوالحسن خرقانی
۹۹	نامه غلام به پادشاه
۱۰۱	کرو زمین باد بر سلیمان
۱۰۳	ابوزید و ابوالحسن خرقانی
۱۰۴	نامه غلام به پادشاه
۱۰۶	مشورت باعدو
۱۰۸	رسول و امیر جوان
۱۱۳	مست گشتن ابوزید
۱۱۶	رسول و امیر جوان
۱۱۸	سه ماهی
۱۲۰	سه پند مرغ
۱۲۲	سه ماهی
۱۲۴	مجاوبات موسی با فرعون
۱۳۳	پند موسی
۱۳۷	مژگانی پیامبر

۱۳۸	پند موسی
۱۴۰	باز پادشاه و کمپیر زن
۱۴۱	پند موسی
۱۴۲	طفل بر سر ناودان
۱۴۶	پند موسی
۱۴۹	منازعت امیران با مصطفی
۱۵۱	پند موسی
۱۵۳	حدوث و قدم عالم
۱۵۷	حب خدا به موسی
۱۵۸	خشم پادشاه و شفاعت شفیع
۱۶۱	سؤال موسی اندر خلقت
۱۶۵	از دواج شاخزاده
۱۷۳	زاهد در خمسمالی
۱۷۵	عزیز و فرزندان
۱۸۰	نکات استر با استر
۱۸۳	قطبی و سبطی
۱۸۹	سؤال موسی اندر خلقت
۱۹۳	منازل خلقت آدمی
۱۹۶	ذوالقرنین در کوه قاف
۱۹۷	موری بر کاغذ
۱۹۸	ذوالقرنین در کوه قاف
۲۰۰	جبرئیل و مصطفی

سرآغاز

ای ضیاء الحق حسام الدین توی	که گذشت از مہ بہ نورت شوی
ہست عالی تو ای مرتجا	می کشد این را خدا داند کجا
کردن این شوی را بستہ ای	می کشی آن سوی کہ دانستہ ای
شوی پویان کشدہ ناپید	ناپید از جاہلی کش نیست دید
شوی را چون تو مبداء بودہ ای	کہ فزون کردد توش افزودہ ای
چون چنین خواہی خدا خواہد چنین	می دہد حق آرزوی متقین
شوی از تو خزاران سگر داشت	در دعا و سگر کفہا بر فراشت
در لب و کفش خدا سگر تو دید	فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکہ سگر را زیادت وعدہ است	آسنا نکہ قرب مزد سجدہ است
گفت و اسجد و اقرب یزدان ما	قرب جان شد سجدہ ابدان ما
کہ زیادت می شود زین رو بود	نہ از برای بوش و ہای و ہو بود
باتو ما چون رزبہ تابستان خوشیم	حکم داری بین بکش تمامی کشیم
خوش بکش این کاروان را تا بارج	ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانہ بود	حج رب البیت مردانہ بود
زان ضیا کفتم حسام الدین تو را	کہ تو خورشیدی و این دو وصفما
کین حسام و این ضیا یکستہ بین	تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماہ باشد وین ضیا	آن خورشید این فرو خوان از بنا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر	و آن قمر را نور خواند این را نگہر

پس ضیا از نور افزون دان به جابه	شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه
چون بر آمد آفتاب آن شدید	بس کس اندر نور مه منبج ندید
لاجرم بازار ما در روز بود	آفتاب اعواض را کامل نمود
تا بود از صحن و از حیل به بعد	تا که قلب و نقد نیک آید پدید
تا بجران راحه للعالمین	تا که نورش کامل آمد در زمین
زانکه از روشد کاسه او رانقد و رخت	لیک بر قلاب مبعوضت و سخت
پس ملایک رب سلم می زنند	اینیاد دشمنان بر می تنند
زین دو ای فریاد رس فریاد رس	دزد و قلابست خصم نور بس
کآفتاب از چرخ چارم کرد خیر	روشنی برد قمر چارم بریز
تا بتابد بر بلاد و بر دیار	هین ز چارم نورده خورشید وار
و آنکه دیدش نقد خود مردانه است	هر کش افسانه بخواند افسانه است
قوم موسی رانه خون بد آب بود	آب نیلست و به قطعی خون نمود
کر تماش می کنی اینجا رواست	این حکایت را که نقد وقت ماست
قصه را پایان برو مخلص رسان	ناکسان را ترک کن بهر کسان
چارمین جلدست آرش در نظام	این حکایت کر نشد آنجا تمام

عاشق دراز بهران

اندر آن بودیم کان شخص از عس	رانداندر باغ از خونی فرس
بوداندر باغ آن صاحب حال	کز غش این در عنابدشت سال
سایه او را نبود امکان دید	هم چو عتقا و صف او را می شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا	بروی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندان که می کوشید او	خود مجاش می نداد آن تند خو
عاشق هر پیشه ای و مطلبی	حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند	پیش پاشان می نهند هر روز بند
چون در افکندش به جست و جوی کار	بعد از آن در بست که کامین بیار
هم بر آن بومی تند و می روند	هر دمی راجی و آیس می شوند
هر کسی را هست او میدبری	که گشادندش در آن روزی دی
باز در بستندش و آن در پرست	بر همان او مید آتش باشدست
چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان	خود فرو شد پابه کنش نامکمان
مر عس را ساخته نیردان سبب	تا ز بیم او دود در باغ شب
میند آن معشوقه را او با چراغ	طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین می کرد از ذوق آن نفس	باشنای حق دعای آن عس
که زیان کردم عس را از گریز	بست چندان سیم و زر بروی بریز
از عوانی مرور آزاد کن	آهنچنان که شادم او را شاد کن
او عوان را در دعدا می کشید	کز عوان او را چنان راحت رسید

آن عوان پیوند آن مشتاق بود	بر همه زهر و بر و تریاق بود
بد به نسبت باشد این را هم بدان	پس بد مطلق نباشد در جهان
که یکی را پادکر را بند نیست	در زمانه هیچ زهر و قند نیست
مرکی را زهر و بر دیگر چو قند	مرکی را پادکر را پای بند
نستش با آدمی باشد مامت	زهر مار آن مار را باشد حیات
خلق خاکی را بود آن مرک و داغ	خلق آبی را بود دریا چو باغ
نسبت این از یکی کس تا هزار	پنجن بر می شمرای مرد کار
در حق شخصی دگر سلطان بود	زید اندر حق آن شیطان بود
وین بگوید زید کبر کشت نیست	آن بگوید زید صدیق نیست
پس و را از چشم عشاقش نکر	کر تو خواهی کو تو را باشد نکر
بین به چشم طالبان مطلوب را	منکر از چشم خودت آن خوب را
عاریت کن چشم از عشاق او	چشم خود بر بند زان خوش چشم تو
پس ز چشم او به روی او نکر	بلک ازو کن عاریت چشم و نظر
سوی محبوبت حبیبست و خلیل	هر چه مکر و هست چون شد او دلیل

دعای واعظ ظالمان را

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی	قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می داشت یارب رحم ران	بربدان و مفسدان و طاعیان
بر همه سخنران اهل خیر	بر همه کافر دلالان و اهل دیر
می نکردی او دعا بر اصفیا	می نکردی جز خیشان را دعا
مرور گفتند کین معهود نیست	دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده ام	من دعاشان زین سبب بگزیده ام
جست و ظلم و جور چندان ساختند	که مرا از شر به خیر انداختند
هر گهی که روبه دنیا کردم	من ازیشان زخم و ضربت خوردم
کردم از زخم آن جانب پناه	باز آوردند می کرگان به راه
چون سبب ساز صلاح من شدند	پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می نالدم به حق از درد و نیش	صد شکایت می کند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد	مر تو را لاله کنان و راست کرد
این کله زان نعمتی کن کت زند	از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی توست	کیمیا و نافع و دجوی توست
که از و اندر گریزی در خلا	استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستان دشمن اند	که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغریست	او به زخم چوب زفت و لمرست
تا که چوبش می زنی به می شود	او ز زخم چوب فربه می شود

نفس مؤمن اشغری آمدیقین	کوبه زخم رنج ز قست و سمن
زین سبب بر انیارنج و شکست	از همه خلق جهان افزو ترست
تاز جانها جانشان شد زفت تر	که نذند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می شود	چون ادیم طایفی خوش می شود
ورنه تلخ و تنیر مالیدی درو	کنده کشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامد بوغ دان	از رطوبت باشد زشت و کران
تلخ و تنیر و مالش بسیارده	تا شود پاک و لطیف و بافره
ور نمی تانی رضاده امی عیار	گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تظہیر شامت	علم او بالای تدبیر شامت
چون صفائند بلا شیرین شود	خوش شود دارو چو صحت بین شود
بردیند خویش را در عین مات	پس بگوید اقلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد	لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو بریده شد	کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری	کینه دان اصل ضلال و کافری

فرو خوردن خشم

گفت عیسی را یکی؛ شیار سر	چیت درستی ز جمله صعب تر
گفتش ای جان صعب تر خشم خدا	که از آن دوزخ همی لرزد چوما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان	گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عنوان که معدن این خشم گشت	خشم زشتش از سبج هم دگدشت
چه امیدش به رحمت جز مکر	باز کردوزان صفت آن بی هنر

عاشق در از بھران

زود او قصد کنار و بوسه کرد	چونکہ تنہا اش بید آن سادہ مرد
کہ مرو کتخ ادب را ہوش دار	بانگ بروی زوبہ ہیت آن نگار
آب حاضر تثنہ ہم چون منی	گفت آخر خلوتست و خلق فی
کیست حاضر کیست مانع زین گشاہ؟	کس نمی بنبد درینجا جز کہ باد
اہلبی وز عاقلان نشودہ ای	گفت ای شیدا تو ابلہ بودہ ای
باد جنبانست اینجا بادران	باد را دیدی کہ می بنبد بدان
باد بنین تا بنجانی نجست	جزو بادی کہ بہ حکم مادرست
بی تو و بی باد بنین سر نکرد	جنش این جزو باد ای سادہ مرد
تباع تصریف جان و قابست	جنش باد نفس کا نذر لبست
گاہ دم را ہجو و دشنامی کنی	گاہ دم را مدح و پیغامی کنی
کہ ز جزوی کل می بیند نی	پس بدان احوال دیگر بادا
در دیش زین لطف عاری می کند	باد را حق کہ بہاری می کند
باز بر ہودش معطر می کند	بر کر وہ عاد صرصر می کند
مر صبارا می کند خرم قدوم	می کند یک باد را ز ہر سموم
تا کنی ہر باد را بروی قیاس	باد دم را بر تو بہناد او اساس
فہم کن کان جملہ باشد بچنین	یک کف گندم ز انباری بین
کی جہد بی مروحہ آن بادران؟	کل باد از برج باد آسمان
نہ کہ فلاحان ز حق جویند باد؟	بر سر خرمن بہ وقت افتاد

تا به انباری رود یا چاهها	تا جدا کرد و ز گندم کاهها
جمله را بینی به حق لاله کنان	چون بماندیر آن بادوزان
باد را پس کردن زاری چه خوست	کر نمی دانند کش راننده اوست
جمله خواهانش از آن رب العباد	اهل کشتی، پمچنین جویای باد
که فرستد باد رب العالمین	پس همه دانسته اند آن را یقین
اینکه با جبنده جبنانده هست	پس یقین در عقل هر داندسته هست
فهم کن آن را به اظهار اثر	کر تو او را می بینی در نظر
لیک از جبنیدن تن جان بدان	تن به جان جبند نمی بینی تو جان
زیر کم اندر وفا و در طلب	گفت او کر ابلهم من در ادب
آن دگر را خود همی دانی تولد	گفت ادب این بود خود که دیده شد

دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

شہوت دنیا مثال گلخنست	کہ ازو حمام تقوی روشنت
لیک قسم متقی زین تون صفاست	زانکہ در کرباہ است و در تقاست
اغنیاماندہ سرکین کشان	بہر آتش کردن کرباہ بان
اندریشان حرص بہادہ خدا	تا بود کرباہ کرم و بانوا
ترک این تون کوی و در کرباہ ران	ترک تون راعین آن کرباہ دان
حرکہ در تونست او چون خادمست	مرو را کہ صابرست و حازمست
حرکہ در حمام شد سیامی او	ہست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیا آشکار	از لباس و از دخان و از غبار
ورنہنی روش بوش را بکیر	بو عصا آمد برای ہر ضحیر
ورنداری بود آرش در سخن	از حدیث نوبدان راز کہن
پس بگوید تونی صاحب ذہب	بیت سکہ چرک بردم تا بہ شب
حرص تو چون آتشت اندر جان	باز کردہ حرزبانہ صد دہان
پیش عقل این زر چو سرکین ناخوشت	کر چہ چون سرکین فروغ آتشت
آنکہ کوید مال کرد آوردہ ام	چہست یعنی چرک چندین بردہ ام
این سخن کر چہ کہ رسوائی فزاست	در میان تونیان زین فخر ہاست
کہ تو شش سکہ کشیدی تا بہ شب	من کشیدم بیت سکہ بی کرب
آنکہ در تون زاد و پاکئی را ندید	بوی مشک آرد برو رنجی پدید

دباغ در بازار عطاران

آن یکی افتاد بهوش و خمید	چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش ز دوز عطاران راد	تا بگردیدش سر و بر جافتاد
بچو مردار او افتاد او بی خبر	نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بروی آن زمان	جملگان لاجول کوه دمان کنان
آن یکی کف بردل او می براند	وز گلاب آن دیگر می بروی فشانند
اونمی دانست کاندز مرتعه	از گلاب آمد و را آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر	و آن دگر کنگل همی آورد تر
آن بخور عود و سکر زده هم	و آن دگر از پوششش می کرد کم
و آن دگر نبضش که تا چون می جدد	و آن دگر بوی از دمانش می ستد
تا که می خورد دست و یابنگ و خشیش	خلق در ماندند از ریه شیش
پس خبر بردند خوشان را شتاب	که فلان افتاده است آن جا خراب
کس نمی داند که چون مصروع گشت	یا چه شد که او را افتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زلفت	گر بزود و نا بیدار زد و تفت
اندکی سرگین سگ در آستین	خلق را بشکافت و آمد با خنین
گفت من رنجش همی دانم ز چیست	چون سبب دانی دو اکر دن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکست	داروی رنج و در آن صد محکست
چون بدانستی سبب را سهل شد	دانش اسباب دفع جمل شد
گفت با خود، مستش اندر مغز و رک	توی بر تو بوی آن سرگین سگ

غرق دباغیت اور روزی طلب	تامیان اندر حدث اوتابہ شب
آنچه عادت داشت بیمار آتش ده	پس چنین گفت جالینوس مه
پس دوا می رنجش از معاد جو	کز خلاف عادت آن رنج او
از گلاب آید جل را بهشی	چون جل کشتت از سرکین کشی
که بدان او را همی معاد و خوست	هم از آن سرکین سک داروی اوست
رو پشت این سخن را باز دان	انخیثات للخیثین را بخوان
می دوا سازند به فتح باب	ناصران او را به غنبر یا کلاب
در خور و لایق نباشد ای ثقات	مرخیثان را سازد طبیات
بد فغانشان که تطیر نابکم	چون ز عطروحی کر گشتند و کم
نیست نیکو و غطان ما را به فال	رنج و بیاریست ما را این مقال
ما کنیم آن دم شمار اسکار	کر بی اغازید نصحی آشکار
در نصیحت خویش را سرشته ایم	ما به لغو و لهو فربه گشته ایم
شورش معده ست ما را زین بلغ	هست قوت مادرغ و لاف و لاغ
عقل را دارو به افیون می کنید	رنج را صد تو و افرون می کنید
تا علاجش را نینند آن کسان	خلق را می راند از وی آن جوان
پس نهاد آن خنیر بر بینی او	سربه کوشش برد، همچون راز کو
داروی مغر پلید آن دیده بود	کوبه کف سرکین سک ساییده بود
خلق گفتند این فونی بد سگفت	ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت
مرده بود افون به فریادش رسید	کین بخواند افون به گوش او دید

جنش اہل فساد آن سو بود کہ زنا و غمزہ و ابرو بود
ہر کہ رامشک نصیحت سو نیست لاجرم بابوی بد خو کرد نیست

عاشق در از بهران

گفت عاشق امتحان کردم مکیر	تا بنیم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستم بی امتحان	لیک کی باشد خبر، همچون عیان
در جوابش بر کشاد آن یارب	کز سوی ماروز، سوی تو ست شب
حیلہ های تیره اندر دآوری	پیش مینایان چرامی آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز	پیش مار سواست و پیدا، بمحوروز
گر پوشیش ز بنده پروری	تو چرا بی رویی از حد می بری
از پدر آموز که آدم در گناه	خوش فرود آید به سوی پایگاه
چون بید آن عالم الاسرار را	برد و پا استاد استغفار را
بر سر خاکسترانده نشست	از بهانه شلخ تا شاخی نجست
ربنا نا ظلمنا گفت و بس	چونکه جانداران بید از پیش و پس
جز مقام راستی یک دم مه ایست	بیچ لالامرد را چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود	هر دمی او باز آلوده شود
آدم تو نیستی کور از نظر	لیک اذ جاء القضاء عی البصر
عمر باید به نادر گاه گاه	تا که مینا از قضا افتد به چاه
کور را خود این قضا همراه اوست	که مرورا او فادن طبع و خوست
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر	مر تو را صد مادست و صد پدر
خاصه چشم دل آن هفتاد و ست	وین دو چشم حس خوشه چین اوست
ای در غار زنان بنشته اند	صد گره زیر زبانه بستاند

پای بسته چون رود خوش راهوار	بس کران بند نیست این معذور دار
این سخن اشکته می آید دلا	کین سخن دست غیرت آسپا
در اگر چه خرد و اشکته شود	تو تپای دیده خسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مزین	کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکته به کشتنیت	حق کند آخر دستش کو غنیمت
گندم از شکست و از هم در سکت	بر دکان آمد که نک نان دست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش	آب و روغن ترک کن اشکته باش
آنکه فرزندان خاص آدم اند	نفخه انا ظلمنا می دهند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو	هم چو ابلیس لعین سخت رو
آن ابو جهل از پیغمبر معجزی	خواست هم چون کینه و رتری غزی
لیک آن صدیق حق معجز خواست	گفت این رو خود نکوید جز که راست
کی رسد همچون تویی را کز منی	امتحان همچو من یاری کنی

امتحان کردن خدا

مرتضی را گفت روزی یک عنود	کوز تعظیم خدا آگه بود
بر سربامی و قصری بس بلند	حفظ حق را و افضی ای هوشمند
گفت آری او خفیفست و غنی	هستی ما را از طغلی و منی
گفت خود را اندر افکن بین زبام	اعتمادی کن به حفظ حق تمام
تایقین کرد و مرا ایقان تو	و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو	تا نگر دو جانت زین جرأت کرو
کی رسد مر بنده را که با خدا	آزمایش پیش آرد ز ابتلا
آن خدا را می رسد کو امتحان	پیش آرد هر دمی با بندگان
تابه ما مارا نماید آشکار	که چه داریم از عقیده در سرار
بیچ آدم گفت حق را که تورا	امتحان کردم دین جرم و خطا
تا بنیم غایت حلمت شما	اه کرا باشد مجال این کرا
آنکه او افراشت سقف آسمان	توجه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را	امتحان خود را کن آنکه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان	فارغ آبی ز امتحان دیگران
شیخ را که پیش او رهبرست	گر میدی امتحان کرد او خیرست
امتحانش کر کنی در راه دین	هم تو کردی ممتحن ای بی یقین
جرأت و جملت شود عریان و فاش	او برهنه کی شود زان افتاش
گر بیاید زده سجد کوه را	برد دزدان که ترازوش ای فقی

مرد حق را در ترازوی کند	کز قیاس خود ترازوی تند
پس ترازوی خرد را بر درد	چون نگنجد او به میزان خرد
بخت بدان گامد و کردن زدت	و سوسه این امتحان چون آمدت
با خدا کرد و در آندرجود	چون چنین و سواس دیدی زود زود
کای خدا تو وار نام زین مکان	سجده که را ترک کن از اشک روان
مسجد دین تو پر خروب شد	آن زمان کت امتحان مطلوب شد

سلیمان و بنای مسجد اقصی

چون در آمد غزم داودی به تنگ	که بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان	که زدست بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این	مسجد اقصی بر آری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز	که مرا کوئی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده ای	خون مظلومان به کردن برده ای
که ز آواز تو خلقی بی شمار	جان بدادند و شدند آن را شمار
خون بسی رقت بر آواز تو	بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو	دست من بر بسته بود از دست تو
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود	نه که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیت کو	جز به نسبت نیست معدوم یقیناً
این چنین معدوم کواز خویش رفت	بهترین همتا افتاد و زفت
اوبه نسبت با صفات حق فاست	در حقیقت در فنا و راقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست	جمله اشباح هم در تدبیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست	نیست مضطرب ملک مختار و لاس
منتهای اختیار آنست خود	که اختیارش کرد و اینجا مقصد
اختیاری را نبودی چاشنی	گر نکشی آخر او محو از منی
در جهان کر لقمه و کر شرمت	لذت او فرع محو لذت
گرچه از لذات بی تاثیر شد	لذتی بود او و لذت کسیر شد

کر چه بر ناید به جدد و زور تو	لیک مسجد را بر آرد پور تو
کرده او کرده تو ست ای حکیم	مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیکن ایمان یکی	جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فحم و جان که در گاو و خرست	آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر جان و عقل آدمی	هست جانی در ولی آن دی
جان حیوانی ندارد اتحاد	تو بجز این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نکردد سیر آن	ور کشد بار این نکردد او کران
بلکه این شادی کند از مرک او	از حسد میرد چو بیند برک او
جان کرگان و سگان هر یک جداست	متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم	کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
همچو آن یک نور خورشید ما	صد بود نسبت به صحن خانه ما
لیک یک باشد همه انوارشان	چونکه بر کسری تو دیوار از میان
چون نماند خانه ما را قاعده	مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال	ز آنکه بود مثل این باشد مثال
فرق بابی حد بود از شخص شیر	تابه شخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر	اتحاد از روی جان بازی نکر
کان دلیر آخر مثال شیر بود	نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا	تاکه مثلی و انامیم من تورا
هم مثال ناقصی دست آورم	تاز حیرانی خرد را و اخرم

شب به هر خانه چراغی می نهند	تابه نور آن ز ظلمت می رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان	هست محتاج قلیل و این و آن
آن چراغ شش قفیل این حواس	جگر بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نرید نیم دم	با خور و با خواب نرید نیزیم
بی قفیل و روغنش نبود بقا	با قفیل و روغن او هم بی وفا
زانکه نور علتی اش مرگ جوست	چون زید که روز روشن مرگ اوست؟
جمله حسای بشر هم بی بقاست	زانکه پیش نور روز حشر لاست
آسپندان که عور اندر آب جست	تا در آب از زخم زنبوران برست
می کند زنبور بر بالا طواف	چون بر آرد سر نداردش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان	هست یاد آن فلان و آن فلان
دم بخورد آب ذکر و صبر کن	تا رهی از فکر و وسواس کمن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا	خود بگیری جگر سرتابه پا
آسپندان کز آب آن زنبور شر	می گیرند از تو هم کمر و حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش	که به سر هم طبع آبی خواجہ تاش
بس کسانی کز جهان بگدشته اند	لایند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان	همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون	خوان جمیع هم لیدنا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین	تا بقای روح هادانی یقین
روح محبوب از تقابس در عذاب	روح واصل در تقابک از حجاب

زین چراغ حس حیوان المراد	گفتمت یان تا نجوی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان	زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت از مرندار میتند	پس جدا اند و گانه نیستند
زان همه جگند این اصحاب ما	جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود	نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا به روز	یک بود پر مرده دیگر با فروز
کر بمیرد این چراغ و طی شود	خانه همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چوبی این هم به پاست	پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود	نه مثال جان ربانی بود
نور آن صد خانه را تو یک شمر	که مانند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق	هست در هر خانه نور او فوق
باز چون خورشید جان آفل شود	نور جمله خانه ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی	مر تو را مادی حد و راره زنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو	پرده های کنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد	دیدۀ ادراک خود را کور کرد
کردن اسب را بکیر و بر خورد	ور بکیر و پاش بستند لکد
کم نشین بر اسب تو سن بی لکام	عقل و دین را پیشوا کن و السلام
اندرین آهنگ منکر ست و پست	کاذبین ره صبر و شوق انفسست
چون سلیمان کرد آغاز بنا	پاک چون کعبه هایون چون منی

در بناش دیده می شد کروفر	نی فسرده چون بناهای دگر
حق همی گوید که دیوار بهشت	نیست چون دیوارهایی جان و زشت
چون در دیوار تن با آگست	زنده باشد خانه چون شامشیت
هم درخت و میوه هم آب زلال	بابهشتی در حدیث و در مقال
زانکه بخت رانه ز آلت بسته اند	بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست	وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل	وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و شایب	بابهشتی در سوال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود	خانه بی کناس روبیده شود
خانه دل بین ز غم ژوئیده شد	بی کناس از توبه ای روبیده شد
تخت او سیار بی حال شد	حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دارا خلود	در بانم چون نمی آید چه سود
چون سلیمان در شدی حرم باداد	مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی که بگفت و سخن و ساز	که به فعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب تر	که رسد در جان هر باکوش و کر
اندر آن و هم امیری کم بود	در حشم تا شیر آن محکم بود

خطبه عثمان

قصه عثمان که بر منبر رفت	چون خلافت یافت بشاید تفت
منبر مهر که سه پایه بدست	رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش	از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت	بر شد و نشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضل	کآن دو شستند بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان برتری	چون به ربت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایه سوم را بسپرم	و هم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه سوم من جای جو	کونی بوبکر ست و این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی	و هم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن و دود	تا به قرب عصر لب خاموش بود
زهره نه کس را که گوید بین بخوان	یا برون آید ز مسجد آن زمان
همیتی نشسته بد بر خاص و عام	پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که مینا نظر نورش بدی	کور زان خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فحم کردی چشم کور	که بر آمد آفتابی بی فتور
لیک این گرمی کشاید دیده را	تا بسیند عین هر بشنیده را
کور چون شد گرم از نور قدم	از فرج گوید که من میناشدم
سخت خوش مستی ولی ای بواحسن	پاره ای راهست تا میناشدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب	صد چنین والله اعلم بالصواب

و آنکه او آن نور را مینا بود	شرح او کی کار بوسینا بود
و رشود صد تو که باشد این زبان	که بجنابند به کف پرده عیان
و ای بروی کر بساید پرده را	تیغ الهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند	آن سری کز جمل سرهای کند
این به تقدیر سخن گفتم تو را	ورنه خود دستش کجا و آن کجا
از زبان تا چشم کو پاک از گشت	صد هزاران ساله کویم اندکست
هین مشو نمید نور از آسمان	حق چو خواهد می رسد در یک زمان
صد اثر در کانه از اختران	می رساند قدرش در هر زمان
وز نفوس پاک اختر و شمد	سوی اخترهای گردون می رسد
ظاهر آن اختران قوام ما	باطن ماکشته قوام ما
پس به صورت عالم اصغر توی	پس به معنی عالم اکبر توی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است	باطن بهر شمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و او مید شمر	کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس به معنی آن شجر از میوه زاد	گر به صورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کا دم و انبیا	خلف من باشند در زیر لوا
به این فرموده است آن ذوفنون	رمن سخن اخرون السابقون
گر به صورت من ز آدم زاده ام	من به معنی جد جد افتاده ام
کز برای من بدش سجد ملک	وز پی من رفت بر همتم فلک
پس ز من زاید در معنی پدر	پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل	خاصه فکری کو بود و وصف ازل
دل به کعبه می رود در هر زمان	جسم طبع دل بگیرد ز اتنان
این دراز و کوتاهی مر جسم راست	چه دراز و کوتاه آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد	رفتش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام	عاشقانه ای فتنی خل الکلام
گر چه پیله چشم بر هم می زنی	در سفینه خفته ای ره می کنی

مثل امتی کشل سفینه نوح

بهر این فرمود پنجمبر که من	هم چو کشتی ام به طوفان زمن
ما و اصحابم چو آن کشتی نوح	هر که دست اندر زندیابد قنوج
چونکه باشی تو دور از زشتی	روز و شب سیاری و در کشتی
در پناه جان جان بخشی توی	کشتی اندر خفته ای ره می روی
مکل از پنجمبر ایام خویش	تکیه کم کن برفن و بر کام خویش
گر چه شیر ی چون روی ره بی دلیل	خویش بین و در ضلالی و دلیل
بین مسرالا که با پرهای شیخ	تا بسینی عون و لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال توست	آتش قمرش می حال توست
قمر او را ضد لطفش کم شمر	اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزه می کند	یک زمان پر باد و کسرت می کند
جسم عارف را دهد وصف جامد	تا بر و روید گل و نسیرین شاد
لیک او میند نبیند غیر او	جز به مغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار	تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیایی بوی خلد از یار من	چون محمد بوی رحمان از یمن
در صف معراجیان کرمیتی	چون براق بر کشاند نیتی
نه چو معراج زمینی تا قمر	بلکه چون معراج گلکی تا شکر
نه چو معراج بخاری تا سما	بل چو معراج جبینی تا نسی

خوش براتی گشت غمگینی	سوی، هستی آردت گرنیتی
کوه و دریا سمش مس می کند	تا جهان حس را پس می کند
پاکش در کشتی و می رو روان	چون سوی معشوق جان، جان روان
دست نه و پای نه رو تا قدم	آن چنانکه تاخت جانها از عدم
ای فلک برگشت او کو هر بار	از جهان او جهاننا شرم دار
گر بباری کو هرت صد تا شود	جامدت بینده و کو یا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود	چونکه هر سرمایه تو صد شود

ہدیہ فرستادن بلقیس سوی سلیمان

بار آہنا حملہ نشت زرد بست	ہدیہ بلقیس چل استر بدست
فرش آن را حملہ زر پختہ دید	چون بہ صحرائی سلیمانی رسید
تاکہ زر را در نظر آبی نماند	بر سر زرتا چہل منزل براند
سوی مخزن، ماچہ بگاراندریم	بارہا گفتند زر را و ابریم
زر بہ ہدیہ بردن آنجا بلہست	عرصہ ای کش خاک، زردہ دہست
عقل آنجا کمترست از خاک راہ	ای سیردہ عقل ہدیہ تالہ
شہر ساریشان ہی واپس کشید	چون کساد ہدیہ آنجا شد پدید
چہست بر ما؟ بندہ فرمایم ما	باز گفتند ار کساد و ار روا
امر فرمان دہ بہ جا آوردنہست	گر زر و کر خاک مارا بردنہست
کز شامن کی طلب کردم شہید	خندہ ش آمد چون سلیمان آن بید
بلکہ گفتم لایق ہدیہ شوید	من نمی گویم مرا ہدیہ دہید
کہ بشر آن را نیارد نیز خواست	کہ مرا از غیب نادر ہدیہ ہاست
رو بہ او آرید کو اختر کند	می پرستید اختر کی کو زر کند
خوار کردہ جان عالی نرغ را	می پرستید آفتاب چرخ را
اہلی باشد کہ گویم او خداست	آفتاب از امر حق طبخ ہاست
آن سیاہی زو تو چون بیرون کنی؟	آفتابت گر بگیرد چون کنی؟
کہ سیاہی را بیروادہ شعاع؟	نہ در گاہ خدا آری صداع
تابانی یا امان خواہی ازو؟	گر کشدت نیم شب، خورشید کو

حادثات اغلب به شب واقع شود	وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق کر راستانه خم شوی	وارهی از احترام محرم شوی
دیدۀ حسی زبون آفتاب	دیدۀ ربانی جو بیاب
تاز بون کرد به پیش آن نظر	شعشات آفتاب با شرر
کآن نظر نوری و این ناری بود	نار پیش نور بس تاری بود

نور شیخ عبدالله مغربی

گفت عبدالله شیخ مغربی	شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال	نه به روز و نه به شب نه ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او	شب همی رفتم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و کو	او چو ماه بدر مارا پیش رو
روی پس ناکرده می گفتی به شب	هین کو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یک دم سوی راست	میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را مایه بوس	گشته و پایش چو مایه عروس
نه ز خاک و نه ز گل بروی اثر	نه از خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای	کرده مغرب را چو مشرق نور زای
توبه نور او همی رود امان	در میان اژدها و کژدمان
پیش پشته می رود آن نور پاک	می کند هر ره زنی را چاک چاک
گرچه کرد در قیامت آن فزون	از خدا اینجا بخوابید آزمون
کو بخشد هم به میخ و هم به باغ	نور جان و الله اعلم بالبلای

هیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان

باز کردید ای رسولان خجل	ز ر شمارا دل به من آید دل
که نظرگاه خداوندست آن	کز نظر انداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب	کو نظرگاه خداوند باب
از گرفت من ز جان اسپر کنید	گر چه اکنون هم گرفتار نید
مرغ قنّه دانه بر باست او	پر کشاده بسته دامت او
چون به دانه داد او دل را به جان	ناگرفته مرو را بگرفته دان
آن نظرگاه که به دانه می کند	آن کره دان کو به پابری زند
دانه کوید کر تو می دزدی نظر	من همی دزدم ز تو صبر و مقرر
چون کشیدت آن نظر اندر یم	پس بدانی کز تو من غافل نیم

عطار و گل خوار

پیش عطاری کی گل خوار رفت	تا خرد ابلوج قند خاص ز رفت
پس بر عطار طرار دو دل	موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی نیست	گر تو را میل شکر بخیر نیست
گفت، هستم در مهی قند جو	سنگ میزان هر چه خواهی باش کو
گفت با خود پیش آنکه گل خورست	سنگ چه بود؟ گل نکوتر از زرست
هم چو آن دلاله که گفت ای پسر	نوعروسی یا قسم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز است	کان ستیره دختر حلوا کرست
گفت بهترین چنین خود کر بود	دختر او چرب و شیرین تر بود
کرداری سنگ و سنگت از گشت	این به وبه گل مرا میوه دست
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد	اوبه جای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه دیگر به دست	هم به قدر آن شکر را می شکست
چون بودش تیشه ای او دیر ماند	مشری را منظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل خورنا شکفت	گل از پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان	چشم او بر من فقد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد	که فزون تر دزدین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می بری	رو که هم از پهلوی خود می خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری	من همی ترسم که تو کمتر خوری
گر چه مشغولم چنان احمق نیم	که شکر افزون کشی تو از نیم

چون بینی مرشکر را ز آرمود	پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش می کند	دانه هم از دور را بش می زند
مال دنیا دام مرغان ضعیف	ملک عقی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامست ژرف	در شکار آرد مرغان شگرف

هده فرستادن بلقیس سوی سلیمان

من سلیمان می نخواهم ملکتان	بلکه من برانم از هر ملکتان
بازگونه ای اسیراین جهان	نام خود کردی امیراین جهان
ای توبنده این جهان محبوس جان	چندکوی خوش را خواجه جهان
ای رسولان می فرستمان رسول	رد من بهتر شمارا از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدیت از عجب	بازگوید از بیابان ذهب
تا بداند که به زر طمع نه ایم	ما زر از زر آفرین آورده ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین	سربه سر زر کرد و در شمین
فارغیم از زر که مابس پر فیم	حاکمان را سربه سر زرین کنیم
از شامی کدی زرمی کنیم؟	ما شمارا کیما کر می کنیم
ترک آن گیرید کر ملک بباست	که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آن که تختش خوانده ای	صدر پنداری و بردمانده ای
پادشاهی نیست بر ریش خود	پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سپید	شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملک است، هر کش سر بند	بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده ای پیش خدا	خوشتراید از دو صد دولت تورا
پس بنالی که نخواهم ملکها	ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی	بوسه دهند از شراب بندگی
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ	ملک را برهم زدندی بی دنگ

لیک حق بهر ثبات این جهان	مهرشان بهناد بر چشم و دلمان
تا شود شیرین بریشان تخت و تاج	که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ارج جمع آری زر چو ریک	آخر آن از تو بماند مردیک
همره جانت نکر دو ملک و زر	ز رده سرمه ستان بهر نظر
تا بسینی کین جهان چایست تنگ	یوسفانه آن رسن آری به چنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی به بام	جان که یا بشرای هذالی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر	کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کو دکان راز اختلال	می نماید آن خزفما زر و مال
عارفانش کیما گز گشته اند	تا که شد کانهابر ایشان نرند

دویش و بهنیزم کش

آن یکی دویش گفت اندر سر	خضریان را من بیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال	از کجا نوشتم که بود آن و بال
مر مرا سوی کستان رانند	میوه ها زان بیشه می افشاندند
که خدا شیرین بگرد آن میوه را	در دمان توبه، بهمت های ما
هین بخور پاک و حلال و بی حساب	بی صداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رونمود	ذوق گفت من خرد های ربود
گفتم این قصه ست ای رب جهان	بخششی ده از همه حلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم	چون انار از ذوق می بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت	غیر این شادی که دارم در سرشت،
هیچ نعمت آرزو ناید دگر	زین سپردارم به حور و میثگر
مانده بود از کسب یک دو جبه ام	دوخته در آستین جبه ام
آن یکی دویش بهنیزم می کشید	خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم	زین پس از بهر رزقم نیست غم
میوه مکروه بر من خوش شد دست	رزق خاصی جسم را آمده دست
چونکه من فارغ شدم از گلو	جبه ای چندست این بد هم بدو
بد هم این زر را بدین تکلیف کش	تا دوسه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او	ز آنکه سمعش داشت نور از شمع هو

بودیش سرهر اندیشه ای	چون چراغی در دون شیشه ای
بیچ پنهان می نشد از وی ضمیر	بود بر مضمون دلها و امیر
پس همی مکنید با خود زیر لب	در جواب فکر تم آن بوالعجب
که چنین اندیشی از بهر ملوک	کیف تلقی الرزق ان لم یرزقک
من نمی کردم سخن را فهم لیک	بر دلم می زد عتابش نیک نیک
سوی من آمده بهیئت، همچو شیر	تنگ بهنرم راز خود بهناد زیر
پرتو حالی که او بهنرم نهاد	لرز بهر هفت عضو من فتاد
گفت یارب که تو را خاصان ہی اند	که مبارک دعوت و فرخ پی اند
لطف تو خواهم که میناگر شود	این زمان این تنگ بهنرم زر شود
در زمان دیدم که ز رشد بهنرمش	همچو آتش بر زمین می تافت خوش
من در آن بی خود شدم تا دیر که	چونکه با خویش آدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا که آن کبار	بس غیورند و کزیران ز اشتها،
باز این را بند بهنرم ساز زود	بی توقف هم بر آن حالی که بود
در زمان بهنرم شد آن اغصان زر	مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت بهنرم را و رفت	سوی شهر از پیش من او تیر و تفت
خواستم تا دیر پی آن شه روم	پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن بهیئت او مرا	پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود که سرفشان	کان بود از رحمت و از جذبان
پس غنیمت دار آن توفیق را	چون بیایی صحبت صدیق را

سهل و آسان در نقد آن دم ز راه	نه چو آن ابله که یابد قرب شاه
پس بگوید ران گاوست این مگر؟	چون ز قربانی دهندش بیشتر
ران گاوت می نماید از خری	نیست این از ران گاواى مفتخرى
بخش محضست این از رحمتى	بذل شانزه ست این بی رشوقى

هده فرستادن بلقیس سوی سلیمان

هم چنان که شه سلیمان در نبرد	جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیاید ای عزیزان زود زود	که برآمد موجها از بحر خود
سوی ساحل می فشاند بی خطر	جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا کتیم ای اهل رشاد	کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید	سوی بلقیس و بدین دین بگردید
پس بگویش بیا اینجا تمام	زود که ان الله یدعوا بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب	که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب زای تو هم بیا	تا طلب یابی ازین یار وفا

ترک سلطنت ابراہیم اودھم

ملک برہم زن تو اودھم وار زود	تباہی، بھجو او ملک خلود
خفتہ بود آن شہ شبانہ بر سریر	حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شہ از حارسان آن ہم نبود	کہ کند زان دفع دزدان ورنود
او ہی دانست کان کو عادلست	فارغست از واقعہ ایمن دلست
عدل باشد پاسبان گامہا	نہ بہ شب چوبک زنان بر باہما
لیک بد مقصودش از بانگ رباب	بھوشتاقان خیال آن خطاب
نالہ سرنا و تہدید دہل	چنکی ماند بدان نا قور کل
پس حکیمان گفتہ اند این سخنہا	از دوار چرخ بکر ققیم ما
بانگ کرد شہای چرخست این کہ خلق	می سرایندش بہ طنبور و بہ خلق
مؤمنان کویند کاشا بہشت	نفر کردانید ہر آواز زشت
ماہمہ اجزای آدم بودہ ایم	در بہشت آن سخنہا بشنودہ ایم
گرچہ بر مار یخت آب و گل شکی	یادمان آمد از آنہا چنکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب	کی دہند این زیر و آن ہم آن طرب؟
پس خدای عاشقان آمد سماع	کہ درو باشد خیال اجتماع
آتش عشق از نو اہا گشت تیز	آن چنان کہ آتش آن جوزریز

مرد تشنه بر جوزین

د نغولی بود آب آن تشنه راند	برد خست جوز جوزی می فشاند
می فدا از جوزین جوز اندر آب	بانگ می آمد، ہی دید او حباب
عاقلی کشتش که بگذار ای فقی	جوز را خود شمشکی آرد تورا
بیشتر در آب می افتد شمر	آب در پیستیت از تو دور در
تا تو از بالا فرو آیی به زور	آب جویش برده باشد تا به دور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست	تیز تر بنگر برین طاهر مه ایست
قصد من آنست کاید بانگ آب	هم بنیم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان	کرد پای حوض کشتن جاودان
کرد جو و کرد آب و بانگ آب	همو حاجی طایف کعبه صواب
مار میت اذ میت خوانده ای	لیک جسمی در تجزیه مانده ای
ملک جحمت را چو بلقیس ای غبی	ترک کن بهر سلیمان نبی
ای مسلمان خود ادب اندر طلب	نیست الا حل از هر بی ادب
هر که را بینی شکایت می کند	که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت کمر بدان که بد خواست	که مر آن بد خوی را او بد گواست
ز آنکه خوش خوان بود کود خمول	باشد از بد خو و بد طبعان خمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست	نه پی خشم و مارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان	چون شکایت کردن پنا مبران
ناحمولی انبیا از مردان	ورنه حالست بدر احلمشان

طبع را کشتند در حل بدی ناهمولی کرد بود هست اینزدی
ای سلیمان در میان زارغ و باز حلم حق شو با همه مرغان بساز
ای دو صد بلقیس حمت راز بون که اهد قومی انهم الله علمون

هیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان

هین بیا بلقیس ورنه بد شود	لشکرت خست شود مرتد شود
جمله ذات زمین و آسمان	لشکر حق اندکاه امتحان
باد را دیدی که با عبادان چه کرد؟	آب را دیدی که در طوفان چه کرد؟
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین	و آنچه با قارون نمودست این زمین
و آنچه آن بابل با آن پیل کرد	و آنچه پشه کله نمرود خورد
و آنکه سنگ انداخت داودی به دست	گشت ششصد پاره و لشکر شکست
سنگ می بارید بر اعدای لوط	تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جادات جهان	عاقلانہ یاری پیغمبران
شومی چندان شود که چل شتر	گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر کواهی می دهد	لشکر حق می شود سر می هند
ای نموده ضد حق در فعل درس	در میان لشکر او بی ترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق	مر تو را اکنون مطیع اند از نفاق
گر بگوید چشم را کور افشار	در چشم از تو بر آرد صد مار
ور به دندان گوید او بنا و بال	پس سینی تو ز دندان کوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل	تا سینی لشکر تن را عل
چونکه جان جان هر چیزی ویست	دشمنی با جان جان آسان کیست
خود را کن لشکر دیو و پری	کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست	چون مرایی همه ملک آن توست

خودبانی چون بر من آمدی	که تویی من نقش گر ماه بدی
جوهر آن باشد که قایم با خودست	آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زاده ای چون او نشین	جمله ذریات را در خود بین
چیت اندر خم که اندر نهر نیست	چیت اندر خانه کا ندر شهر نیست
این جهان خمست و دل چون جوی آب	این جهان جهره ست و دل شهر عجب
بت شکن بودست اصل اصل ما	چون حلیل حق و جمله انبیا
جسم ما رو پوش باشد در جهان	ما چو دیار این که در نهان
شاه دین را منکر ای نادان به طین	کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندو این خورشید را	با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش	بر سر نور او بر آید بر سرش
که که باشد کو پوشد روی آب	طین که باشد کو پوشد آفتاب
خنیر ملتقی اچو ادهم شاه وار	دو دازین ملک دوسه روزه بر آ

ترک سلطنت ابراہیم اودھم

بر سر تختی شنید آن نیک نام	قطعی وہابی و ہونی شب زبام
گامہای تند بر بام سرا	گفت با خود این چنین زحرہ کرا
بانک ز در روزن قصر او کہ کیست	این نباشد آدمی مانا پرست
سرفرو کردند قومی بوالعجب	ماہی کردیم شب بہر طلب
ہین چہ می جوید گفتند اشتران	گفت اشتر بام بر کی جست ہان؟
پس بگفتندش کہ تو بر تخت جاہ	چون ہی جونی ملاقات الہ؟
خود ہمان بد دیگر اورا کس ندید	چون پری از آدمی شد ناپید
معنی اش پنهان و او در پیش خلق	خلق کی بیند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلفان دور شد	ہمچو عقاد جہان مشور شد
جان ہر مرغی کہ آمد سوی قاف	جملہ عالم از ولافتلاف

هده فرسادن بلقیس سوی سلیمان

چون رسید اندر سبا این نور شرق	غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله بر زدند	مردگان از کورتن سر بر زدند
یکه کمر را مرده می دادند بان	نمک ندایی می رسد از آسمان
زان نداینها همی کردند کبر	شاخ و برگ دل همی کردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور	مردگان را وارناید از قبور
قصه گویم از سبامشاق وار	چون صبا آمد به سوی لاله زار
منطق الطیر سلیمانی بیا	بانک هر مرغی که آید می سرا
چون به مرغانت فرستاد دست حق	حن هر مرغی بداد دست سبق
مرغ جبری را زبان جبر کو	مرغ پر اسکسته را از صبر کو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف	مرغ عفتار را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز	باز را از حلم کو و احتراز
وان خفاشی را که ماند اوبی نوا	می کنش بانور جفت و آشنا
گلبک جنگلی را بیا موزان تو صلح	مرخروسان را نما اشراف صبح
هم چنان می روز بدهد تا عتاب	ره نما و الله اعلم بالصواب
چون سلیمان سوی مرغان سبا	یک صفیری کرد، بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بدی جان و پر	یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتیم که کر کر سر نهد	پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان غم کرد	بر زمان رفته هم افسوس خورد

ترک مال و ملک کرد او آن چنان	که به ترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیران به ناز	پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود	پیش چشم از عشق گلخن می نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم	زشت گرداند لطیفان را به چشم
بیچ مال و بیچ مخزن بیچ رخت	می دینش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد	کز دل او تا دل او راه شد
آن کسی که بانگ موران بشود	هم فغان سر دوران بشود
دید از دورش که آن تسلیم کیش	تلخ آمد فرقت آن تخت خویش
از بزرگی تخت کز حد می فرود	نقل کردن تخت را امکان نبود
پس سلیمان گفت کر چه فی الاخیر	سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری	جسم را با فراو بود فری
لیک خود با این همه بر تقد حال	بست باید تخت او را انتقال
تا نکرد دخته هنگام تقا	کو دکانه حاجتش کرد دروا
تا بداند چه بود آن مبتلا	از کجا باد رسید او تا کجا
گفت عفریتی که تحتش را به فن	حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من به اسم اعظمش	حاضر آرم پیش تو در یک دمش
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان	لیک ز آصف نه از فن عفریتان
گفت حمد الله برین و صد چنین	که بدیدتم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت	گفت آری کول گیری ای دخت

پیش چوب و پیش سنگ نقش کند	ای بسا کولان که سر بامی نهند
ساجد و مسجود از جان بی خبر	دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ	که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نزد خدمت چون به ناموضع بباخت	شیر سنگین راستی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود	استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گر چه نیست آن سگ بر قوام	لیک ما را استخوان لطیفست عام

گم شدن مصطفی

قصه راز حلیمه گویمت	تا زواید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد	بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می گریز انیدش از هر نیک و بد	تا سپارد آن شنش را به جد
چون همی آورد امانت را ز بیم	شده کعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشید بانگی کای حطیم	تافت بر تو آفتابی بس غطیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود	صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت	مختتم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی شک از نوی	منزل جانهای بالایی شوی
گشت حیران آن حلیمه زان صدا	نه کسی در پیش نه سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا	شد پیانی آن نذر ارجان خدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او	تا کند آن بانگ خوش را جست و جو
چشم می انداخت آن دم سوبه سو	که کجا است این شه اسرار کو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست	می رسید یارب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد	جسم لرزان، پمچو شخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید	مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بردش	گشت بس تا یک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت	که، که برد دانه ام غارت کاشت؟

ماذانتیم گانجا کو دکیست	کلیان گفتند ما را علم نیست
که ازو گریان شدند آن دیگران	ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان
که اختران گریان شدند از گریه اش	سینه کوبان آن چنان بگریست خوش
کای حلیمه چه فدا آخرتورا	پیر مردی پیش آمد با عصا
این جگر بار از ماتم سوختی	که چنین آتش زد دل افروختی
پس بیاوردم که بسارم به جد	گفت احمد را ر ضیعم معتمد
می رسید و می شنیدم از هوا	چون رسیدم در حطیم آوازها
طفل را بنهادم آنجا زان صدا	من چو آن احسان شنیدم از هوا
که ندایی بس لطیف و بس شهیت	تا بنیم این ندا آواز کیست
نه دایم منقطع شد یک زمان	نه از کسی دیدم به کرد خود نشان
طفل را آنجا ندیدم وای دل	چونکه واگشتم ز حیرت های دل
که نایم مروتو را یک شیریار	گفتش ای فرزند تو اندامدار
او بداند منزل و تر حال طفل	که بگوید که بخواد حال طفل
مروتو را ای شیخ خوب خوش ندا	پس حلیمه گفت ای جانم فدا
کش بود از حال طفل من خبر	هین مرا بنمای آن شاه نظر
هست در اخبار غیبی معتمد	برد او را پیش غری کین صنم
چون به خدمت سوی او بشاقیم	ما هزاران کم شده زویا قیم
ای خداوند عرب ای بحر خود	پیر کرد او را سجود و گفت زود
کرده ای تارسته ایم از داما	گفت ای غری تو بس اگر اما

بر عرب حقست از اکرام تو	فرض کشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه سعدی از او مید تو	آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی کم شدست	نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان	سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که بروای پیر این چه جست و جوست	آن محمد را که عزل ما ازوست
مانگون و سگسار آیم ازو	ما کساد و بی عیار آیم ازو
آن خیالانی که دیدندی زما	وقت فقرت گاه گاه اهل هوا
کم شود چون بارگاه او رسید	آب آمد مر تیمم را دید
دور شوای سیر قننه کم فروز	هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای سیر تو	تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشرد نست	بیچ دانی چه خبر آورد نست
زین خبر خوش دل دیا و کان	زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سگها پیر این سخن	پس عصا انداخت آن سیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا	پیر دنا نه به هم بر می زدی
آنچنانک اندر زمستان مرد عور	او همی لرزید و می گفت ای شور
چون در آن حالت بید او پیر را	زان عجب کم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا که چه من در مختم	حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می کند	ساعتی سکم ادیبی می کند
گاه طفلم را بر بوده غمیان	غمیان سبز پر آسمان

من شدم سودایی اکنون صدوله	از که نالم با که گویم این گله
این قدر گویم که طلم کم شدت	غیرش از شرح غیم لب بست
خلق بندم به زنجیر خون	گر گویم چیز دیگر من کنون
سجده شکر آرو رو را کم خراش	گفت پیرش کای حلیمه شادباش
بلکه عالم یاوه کرد و اندرو	غم مخور یاوه نکرد و از تو
صد هزاران پاسبانست و حرس	هر زمان از رشک غیرت پیش و پس
چون شدند از نام طلفت سرنگون	آن ندیدی کان بتان ذو فون
پیر کشتم من ندیدم جنس این	این عجب قرینست بر روی زمین
تا چه خواهد بر کنه کاران کاشت	زین رسالت سگها چون ناله داشت
تونه ای مضطر که بنده بودیش	سنگ بی جرمست در معبودیش
تا که بر مجرم چه خواهند بست	او که مضطر این چنین ترسان شدست
از حلیمه وز فغانش بر ملا	چون خبر یابید جد مصطفی
که به میلی می رسید از وی صدا	وز چنان بانگ بلند و نعره ها
دست بر سینه همی زد می گریست	زود بعدا مطلب دانست چیست
کای خبر از سرشب و راز روز	آمد از غم برد کعبه به سوز
تا بود هم راز تو، همچون منی	خویشتن را من نمی بینم فنی
تا شوم مقبول این معبود	خویشتن را من نمی بینم هنر
دیده ام آثار لطفت ای کریم	لیک در سیاهی آن در تیم
ما همه میم و احمد کیماست	که نمی ماند به ما کر چه زماست

آن عجایبها که من دیدم برو	من ندیدم برولی و برعدو
آنکه فضل تو درین طفلش داد	کس نشان ندیده صد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو	بروی او دیست از دریای تو
من هم او را می شنیدم آرم به تو	حال او اسی حال دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود	که هم اکنون رخ به تو خواهد نمود
ظاهرش را شهره کیهان کنیم	باطنش را از همه پنهان کنیم
ز آنکه دارد خاک شکل اغبری	وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش کشته به جنگ	باطنش چون کوهر و ظاهر چون سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس	باطنش گوید نکوبین پیش و پس
ظاهرش مکنر که باطن هیچ نیست	باطنش گوید که بنایم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش اند	لاجرم زین صبر نصرت می کشد
زین ترش رو خاک صورتها کنیم	خنده پنهانش را پیدا کنیم
ز آنکه ظاهر خاک اندوه و بکاست	در دوش صد هزاران خنده هست
بس عجب فرزند کور بوده است	لیک احمد بر همه افزوده است
شد زین و آسمان خندان و شاد	کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می شکافد آسمان از شادیش	خاک چون سوسن شده ز آزدیش
ظاهرت با باطنست ای خاک خوش	چونکه در جنگ اند و اندر کش مکش،
ظاهرت از تیرگی افغان کنان	باطن تو گلستان در گلستان
قاصد او چون صوفیان روترش	تا نیا منیزند با هر نورکش

عیش پنهان کرده در خار درشت	عارفان روترش چون خار پشت
کای عدوی دزدین در دورباش	باغ پنهان، گرد باغ آن خار، فاش
ای علیم السرنشان ده راه راست	گفت عبدالمطلب کین دم کجاست
گفت ای جوینده آن طفل رشید	از دون کعبه آوازش رسید
پس روان شد زود پیر نیکبخت	در فلان وادست زیر آن درخت
زانکه جدش بود ز اعیان قریش	در رکاب او امیران قریش
مهران بزم و رزم و ملحمه	تابه پشت آدم اسلافش همه
کز شهنشاهان مه پالوده است	این نسب خود پوست او را بوده است
نیت جنش از سمک کس تا سماک	مغز او خود از نسب دورست و پاک
خلعت حق را چه حاجت تار و پود	نور حق را کس نجوید زاد و بود
بر فراز بر طراز آفتاب	کمترین خلعت که بدهد در ثواب

هده فرتادن بلیقی سوی سلیمان

بر لب دریای یزدان در بچین	خنیر بلیقیابا و ملک بین
توبه مرداری چه سلطانی کنی	خواهرانت ساکن چرخ سنی
هیچ می دانی که آن سلطان چه داد؟	خواهرانت راز بخشهای راد
که منم شاه ورئیس کو نخن	توز شادی چون گرفتگی طفل زن؟

کور و کدا

آن سکی در گو کدای کور دید	حمله می آورد و دلش می دید
کور گشتش آخر آن یاران تو	بر کهنه این دم شکاری صید جو
قوم تو در کوه می گیرند کور	در میان کوی می گیری تو کور
خنیز شیران خدا بین کور گیر	تو چو سگ چونی به زرتی کور گیر؟
کور چه؟ از صید غیر دوست دور	حمله شیر و شیر گیر و مست نور
در نظاره صید و صیادی شه	کرده ترک صید و مرده در وله
بچو مرغ مرده شان بگرفته یار	تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده ش را هر آنکه شد شکار	چون بید شد شکار شهر یار
هر که ازین مرغ مرده سربافت	دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او مگر به مرداری من	عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است	صورت من شه مرده کشته است
جنشتم زین پیش بود از بال و پر	جنشتم اکنون زد دست دادگر
جنش فانیم بیرون شد ز پوست	جنشتم باقیمت اکنون چون از پوست
بین مرا مرده همین کر زنده ای	در کف شاهم نگر کر بنده ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم	من به کف خالق عیسی درم
عیسی ام لیکن هر آن کو یافت جان	از دم من او باند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد	شاد آن کو جان بدین عیسی سپرد
من عصا ام در کف موسی خویش	موسیم پنهان و من پیدا به پیش

باز بر فرعون اژدها شوم	بر مسلمانان پل دریا شوم
که عصبانی کف حق نبود چنین	این عصا را ای پسر تنها بسین
طنطنه جادو پرستان را بخورد	موج طوفان هم عصبان کوز درد
زرق این فرعونیان را بردم	گر عصاهای خدا را بشمرم
ترک کن تا چند روزی می چرند	لیک زین شیرین گیای زهرمند
از کجا باید جهنم پروری	گر نباشد جاه فرعون و سری
زانکه بی برگ اند دوزخ کلاب	فرهش کن آنگهش کش ای قصاب
پس بمردی خشم اندر مردمان	گر بودی خصم و دشمن در جهان
تا زید و رنی رحیمی بکشدش	دوزخ آن خشمست خصمی بایدش
پس کمال پادشاهی کی بدی	پس باندی لطف بی قهر و بدی
بر همین در که شود امروز باز	شاد باشید ای محبان در نیاز
در میان باغ از سیر و کبر	هر حویجی باشدش کردی دگر
از برای پختگی نم می خورد	هر کیکی با جنس خود در کرد خود
باش و آفرینش مکن با دیگران	تو که کرد زعفرانی زعفران
زعفرانی اندر آن حلوا رسی	آب می خور زعفران تارسی
که نکرد با تو او هم طمع و کیش	در مکن در کرد شلغم پوز خویش
زانکه ارض الله آمد واسعه	تو بکردی او بکردی مودعه
در سفر کم می شود دیو و پری	خاصه آن ارضی که از پهنای پری
مستطع می گردد او هام و خیال	اندر آن بحر و بیابان و جبال

این بیابان در بیابانهای او
آب اساده که سیرتش نمان
همخواند بر بحر پر یک تابی مو
تازه تر خوشتر ز جوهای روان
کودون خویش چون جان و روان
سیرنمان دارد و پای روان

ہدیہ فرستادن بلقیس سوی سلیمان

زین خسیان کساد فکن گریز	خنیر بلقیسا کہ بازار است تیز
پیش از آنکہ مرک آرد گیر و دار	خنیر بلقیسا کنون با اختیار
کہ چو دزد آئی بہ شخہ جان کنان	بعد از آن گوشت کشد مرک آنچنان
گر ہی دزدی بیا و لعل دزد	زین خران تا چند باشی نعل دزد
تو گرفتہ ملک کور و کبود	خواہ انت یافتہ ملک خلود
کہ اجل این ملک را ویران کرست	ای خنک آن را کزین ملکت بجست
ملکت شائہ و سلطانان دین	خنیر بلقیسا بیاباری بین
ظاہر احادی میان دوستان	شستہ در باطن میان گلستان
لیک آن از خلق پنهان می شود	بوستان با اوروان ہر جا رود
آب حیوان آمدہ کز من بخور	میوہ ہلالہ کنان کز من بچور
ہم چو خورشید و چو بدر و چون ہلال	طوف می کن بر فلک بی پروبال

سلیمان و بنای مسجد اقصی

ای سلیمان مسجد اقصی بساز	لشکر بلبقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد	جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد	هم چنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شہوت سلسله	می کشدشان سوی دکان و غله
ہست این زنجیر از خوف و ولہ	تو مبین این خلق را بی سلسله
می کشدشان سوی کسب و شمار	می کشدشان سوی کان و بحار
می کشدشان سوی نیک و سوی بد	گفت حق فی جیدہ اجل المسد
حرص تو در کار بد چون آتشست	اگر از رنگ خوش آتش خوشست
آن سیاهی فحم در آتش نہان	چونکہ آتش شد سیاهی شد عیان
اگر از حرص تو شد فحم سیاه	حرص چون شد ماند آن فحم تباہ
آن زمان آن فحم اگر می نمود	آن نہ حسن کار نہ حرص بود
حرص کارت را بیار اییدہ بود	حرص رفت و ماند کار تو کہ بود
حرص اندر کار دین و خیر جو	چون ماند حرص باشد نغزو
خیر مانغزندہ از عکس غیر	تاب حرص از رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت	فحم باشد ماندہ از اگر کہ بہ تفت
کو دکان را حرص می آرد غار	تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کوک رفت آن حرص بدش	بر دو کر اطفال خندہ آیدش

خل ز عکس حرص بنمود انگبین	که چه می کردم چه می دیدم درین
زان چنان پیوسته رونقها فرود	آن بنای انبیا بی حرص بود
لیک نبود مسجد اقصا ش نام	ای بسا مسجد بر آورده کرام
آن ز اخلاصات ابراهیم بود	کعبه را که هر دمی غزی فرود
لیک در بناش حرص و جنگ نیست	فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست
نه مساجدشان نه کسب و خان و مان	نه کتشان مثل کتب دیگران
نه نغاس و نه قیاس و نه مقال	نه ادبشان نه غضبشان نه نکال
مرغ جانسان طایر از پری دگر	هر یکشان را یکی فری دگر
که سلیمان باز آمد و السلام	مسجد اقصی بسازید ای کرام
سنگ برند از پی ایوان تو	چون سلیمان شو که تادیوان تو
تا تو را فرمان برد جی و دیو	چون سلیمان باش بی وسواس و ریو
تا نکرد دیو را خاتم سکار	خاتم تو این دلست و هوش دار
لیک هر جواله به اطلس کی تند	دیو هم وقتی سلیمانی کند
در میان هر دو شان فرقیست نیک	دست جنبا ند چو دست او و لیک

شاعر و وزیر

شاعری آورد شعری پیش شاه	بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش خزار	از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود	ده هزارش هدیه واده تارود
از چو شاعر نس از تو بحر دست	ده هزاری که بگفتم اندکست
فقه گفت آن شاه را و فلفه	تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش	خانه شکر و شناکشت آن سرش
پس تفحص کرد کین سعی که بود	شاه را اعلیت من کی نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر	آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در شنای او یکی شعری دراز	بر بنشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نغای شاه	مدح شه می کرد و خلعتهای شاه
بعد سالی چند بهر رزق و کشت	شاعر از فقر و غوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست	جست و جوی آزموده بهترست
دگمی را کار مودم در کرم	حاجت نور ابدان جانب برم
صد هزاران عاقل اندر وقت درد	جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند	بر بنجیلی عاجزی کدیه تند؟
گر ندیدندی خزاران بار پیش	عاقلان کی جان کشیدندش پیش؟
بلکه جمله ماسیان در موبها	جمله پرندگان بر او بها
پیل و کرک و حیدر اشکار نیز	اژدهای زفت و مور و مار نیز

بلکه خاک و باد و آب و هر شرار	مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لاله کند این آسمان	که فرو گذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ تو است	جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین کوید که دارم برقرار	ای که بر آجم تو کردستی سوار
جملگان کیسه از و بر دوختند	دادن حاجت از و آموختند
هین از و خواهند از غیر او	آب دریم جو جو در خشک جو
ور بخوای از دگر هم او دهد	بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض راز زر قارون کند	رو بد و آری به طاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد	روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیه شاعر چه باشد شعر نو	پیش محسن آرد و بنهد کرو
محنان با صد عطا و جو دو بر	زر نهاده شاعران را منظر
پیششان شعری به از صد تنگ شعر	خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود	زانکه قوت و نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غضب و صد حیل	جان نهاده بر کف از حرص و ایل
چون به نادگشت مستغنی زنان	عاشق نامست و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند	در بیان فضل او نبر نهند
تا که کرو فرو زرنجشی او	هم چو غنبر بود در گفت و گو
خلق با بر صورت خود کرد حق	وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق سگرو حمد جو ست	آدمی را مدح جویی نیز خوست

خاصه مرد حق که در هنست چست	پر شود زان باد چون خیک دست
ور نباشد ابل زان باد دروغ	خیک بد ریدست کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق	سر سری مشو چو اعلی و مضیق
این سیمبر گفت چون بشید قبح	که چرا فربه شود احمد به مدح؟
رفت شاعر پیش آن شاه و ببرد	شعر اندر شکر احسان کان نمود
محنان مردند و احسانها ماند	ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها	وای جانی گو کند مکر و دها
گفت پیغمبر خنک آن را که او	شد ز دنیا ماند از و فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمود	نزدیزدان دین و احسان نیست خرد
وای آن کو مرد و عصیانش نمود	تا ننداری به مرک او جان ببرد
این را کن زانکه شاعر برگذر	وام دارست و قوی محتاج زر
برد شاعر شعری شریار	بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از درد دست	بر امید و بوی اکرام نخت
شاه هم بر خوی خود گفتش خزار	چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر برز جود	بر براق عز و دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نورئیس	گشته لیکن سخت بی رحم و خیس
گفت ای شه خرباداریم ما	شاعری را نبود این بخش جزا
من به ربع عشر این ای معنم	مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست	ده خزاران زین دلاور برده است

بعد شکر گلک خانی چون کند	بعد سلطانی کدانی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار	تا شود زار و نزار از انتظار
آنکه ار خاکش دهم از راه من	در یابید هم چو گلبرگ از چمن
این به من بگذار که اسادم دین	کر تقاضا کر بود هر آتشین
از ثریا کر سپرد تاثری	نرم کرد چون بسیند او مرا
گفت سلطان برو فرمان تو راست	لیک شادش کن که نیکو گوی ماست
گفت او را و دو صد او میدلیس	توبه من بگذار این بر من نویس
پس کندش صاحب اندر انتظار	شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد	پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر زنه که دشنام دهی	تا بهد جانم تو را باشم رهی
انتظارم کشت باری کو برو	تا بهد این جان مسکین از کرو
بعد از آتش داد ربع عشر آن	ماند شاعر اندر اندیشه کران
کاخچنان تقد و چنان بیار بود	این که دیر اسگفت دشت خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راو	رفت از دنیا خدا فرودت داد
که مضاعف زو همی شد آن عطا	کم همی افتاد بخش را خطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد	او نمود الحق بلی احسان ببرد
رفت از ما صاحب را و ورشید	صاحب سلاخ درویشان رسید
رو بکیر این را و زینجاشب کریز	تا نکیرد با تو این صاحب ستیز
ماه صد حلیت از او این هدیه را	بتدیم ای بی خبر از جهدا

از کجا آمد بگوید این عنوان	رو به ایشان کرد و گفت ای مشتقان
قوم گفتندش که نامش هم حسن	چیت نام این وزیر جامه کن
چون کی آمد؟ دینغ ای رب دین	گفت یارب نام آن و نام این
صد وزیر و صاحب آید بود خو	آن حسن نامی که از یک گلک او
می توان بافید ای جان صدر سن	این حسن کز ریش زشت این حسن
شاه و ملکش را بدر سوا کند	بر چنین صاحب چو شه اصفا کند
چون شنیدی او ز موسی آن کلام	چند آن فرعون می شد نرم و رام
از خوشی آن کلام بی نظیر	آن کلامی که بدادی سنگ شیر
مشورت کردی که کینش بود خو	چون به نامان که وزیرش بود او
بنده کردی زنده پوشی را به ریو	پس بگفتی تا کنون بودی خدیو
آن سخن بر شیشه خانه او زدی	همچو سنگ بمجنیتی آمدی
ساختی دیک دم او کردی خراب	هر چه صدر روز آن کلیم خوش خطاب
در وجودت ره زن راه خداست	عقل تو دستور و مغلوب هواست
آن سخن را او به فن طرحی نهد	ناصحی ربانی پندت دهد
نیست چندان با خود آشیداشو	کین نه بر جایست هین از جامشو
جای هر دو دوزخ پر کین بود	وای آن شه که وزیرش این بود
باشد اندر کار چون آصف وزیر	شاد آن شاهی که او را دست گیر
نام آن نور علی نور این بود	شاه عادل چون قرین او شود
نور بر نورست و غنبر بر صبر	چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر

هر دو را بود ز بد بختی گزیر	شاه فرعون و چو هاشم وزیر
نه خرد یار و نه دولت روز عرض	پس بود ظلمات بعضی فوق بعض
گر تو دیدستی رسان از من سلام	من ندیدم جز شقاوت در لئام
عقل فاسد روح را آرد به نقل	همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل
سحر آموز دو صد طاغوت شد	آن فرشته عقل چون هاروت شد
عقل کل را سازای سلطان وزیر	عقل جزوی را وزیر خود مکیر
که بر آید جان پاکت از غار	مر هوارا تو وزیر خود مساز
عقل را اندیشه یوم دین بود	کین هوا پر حرص و حالی بین بود
بهر آن گل می کشد اورنج خار	عقل را دو دیده در پایان کار
باد هر خرطوم اشتم دور از آن	که نفرساید نرزد در خزان

سليمان و ديو

وړچه عقلت هست با عقل دكر	يار باش و مشورت كن اى پدر
بادو عقل از بس بلا و اهرى	پاى خود براوچ كړد و نهانى
د يو كړ خود را سليمان نام كړد	ملك برد و مملكت را رام كړد
صورت كار سليمان ديده بود	صورت اندر سرد يوى مى نمود
خلق گفتند اين سليمان بى صفاست	از سليمان تا سليمان فرقى است
ديوى مى گفتى كه حق بر شل من	صورتى كړد ست خوش براهر من
ديو را حق صورت من داده است	تا نيندازد شمار او به شست
كرد پيدايد به دعوى زينهار	صورت او را مداريد اعتبار
ديوشان از مكر اين مى گفت ليك	مى نمود اين عكس در دلهامى نيك
نيست بازى با ميميز خاصه او	كه بود تميز و عقلش غيب كو
بيچ سحر و بيچ تلميس و دغل	مى بنده پرده براهل دول
پس همى گفتند با خود در جواب	باز كونه مى روى اى كړ خطاب
باز كونه رفت خواهى بچنين	سوى دوزخ اسفل اندر سا فلين
او اكر مغزول كشتت و فقير	هست در پيشانش بدر نير
تو اكر انگشترى را برده اى	دوزخى چون زمير را فسرده اى
نام خود كرده سليمان نبى	روى پوشى مى كند بر هر صبى
د كذرا از صورت و از نام خيز	از لقب و ز نام در معنى كيز
پس پرس از حد او و ز فعل او	در ميان حد و فعل او را بجو

سليمان و بنای مسجد اقصی

خاضع اندر مسجد اقصی شدي	هر صباحی چون سليمان آمدی
پس بگفتی نام و نفع خود بگو	نوکیاهی رسته دیدی اندرو
توزیان کی و نفعت بر کیست	تو چه دارویی چي نامت چیست
که من آن را جانم و این را حام	پس بگفتی هرکیاهی فعل و نام
نام من اینست بر لوح از قدر	من مرین رازهرم و اورا سکر
عالم و دانا شندی مقتدی	پس طیبیان از سليمان زان کیا
جسم را از رنج می پرداختند	تا کتبهای طیبی ساختند
عقل و حس را سویی بی سوره کجاست	این نجوم و طب و حی انبیاست
جز پذیرای فن و محتاج نیست	عقل جزوی عقل استخراج نیست
لیک صاحب و حی تعلیمش دهد	قابل تعلیم و فهمست این خرد
اول او لیک عقل آن را افزود	جمله حرفهای یقین از وحی بود
تا ندو آموختن بی اوستا	هیچ حرفت را بسین کین عقل ما
هیچ پیشه رام بی استانش	گرچه اندر مکر موی اشکاف بد
پیشه بی اوستا حاصل شدي	دانش پیشه ازین عقل ابدی

قابیل وزاغ

کندن کوری که کمتر پیشه بود	کی ز فکر و حیل و اندیشه بود
گر بدی این فہم مر قایل را	کی نہادی بر سر او قایل را
کہ کجا غایب کنم این کشتہ را	این بہ خون و خاک در آغشتہ را
دید زاغی زاغ مردہ در دہان	بر گرفتہ تیزی آمد چنان
از ہوا زیر آمد و شد او بہ فن	از پی تعلیم او را کور کن
پس بہ چنگال از زمین انگیخت کرد	زود زاغ مردہ را در کور کرد
دفن کردش پس پوشیدش بہ خاک	زاغ از الہام حق بد علم ناک
گفت قایل آہ شہ بر عقل من	کہ بود زاغی ز من افزون بہ فن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر	عقل جزوی می کند ہر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان	عقل زاغ استاد کور مردگان
جان کہ او دنبالہ ز اغان پرد	زاغ او را سوی کورستان برد

سلمان و بنای مسجد اقصی

کوبه کورستان بردنہ سوی باغ	ہین مدواندر پی نفس چوزاغ
سوی قاف و مسجد اقصای دل	کر روی رود پی عتقای دل
می دمد در مسجد اقصای تو	نوکیا ہی ہر دم از سودای تو
ترجمان ہر زمین بنت و یست	در زمین کر میثکرو و ر خود نیست
فکر با اسرار دل را وانمود	پس زمین دل کہ بنتش فکر بود
جذب صادق نہ چو جذب کاذبست	جنش ہر کس بہ سوی جاذبست
رشتہ پیدانہ و آنکت می کشد	می روی کہ کمرہ و کہ در شد
تو کشش می بین مہارت را مبین	اشتر کوری مہار تو برین
پس نمائی این جہان دار الغرار	کر شدی محوس جذاب و مہار
کی پی ایشان بدان دکان شدی	گاؤ کر واقف ز قصابان بدی
یابدای شیرشان از چاپلوس	یا بخوردی از کف ایشان بسوس
کر ز مقصود علف واقف بدی	ور بخوردی کی علف ہضمش شدی
چیت دولت کین دواد و بالتست	پس ستون این جہان خود غفلتست
عمیش این دم بر تو پوشیدہ شدست	تو بہ جد کاری کہ بگرفتہ بہ دست
کہ پوشید از تو عمیش کردگار	زان ہی تانی بدادن تن بہ کار
عیب آن فکر ت شدست از تو نہان	ہمچنین ہر فکر کہ گرمی در آن
زور میدی جانت بعد المشرقین	بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین
گر بود این حال اول کی دوی	حال کا خرز و پیمان می شوی

پس پوشید اول آن بر جان ما	تا کنیم آن کار بروفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید	چشم داشت تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگر است	این پشیمانی بهل حق را پرست
ورکنی عادت پشیمان خورشوی	زین پشیمانی پشیمان تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود	نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پریشانی بگو	حال و یار و کار نیکوتر بجو
ورنداری کار نیکوتر به دست	پس پشیمانت بر نفوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست	ورندانی چون بدانی کین بدست
بدندانی تا ندانی نیک را	ضد را از ضد توان دید ای فقی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی	از گناه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست	عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادی اندر جهان	کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می بری	تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو	خود ر میدی جان تو زان جست و جو
گر نمودی عیب آن کار او تورا	کس نبردی کش کشان آن سو تورا
وان دگر کاری کز آن هستی نفور	زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای رازدان خوش سخن	عیب کار بد ز پنهان مکن
عیب کار نیک را منما به ما	تا نگردیم از روش سر دوبا
هم بر آن عادت سلیمان سنی	رفت در مسجد میان روشنی

قاعده حرور زرامی جست شاه
که ببیند مسجد اندر نوکیاه
دل ببیند سربدان چشم صفی
آن حشایش که شد از عامه خفی

صوفی در گلستان

صوفیانه روی برزانو نهاد	صوفی در باغ از بهر کشاد
شد ملول از صورت خوابش فضول	پس فرو رفت او به خود اندر نغول
این درختان بین و آثار و خضر	که چه خسی آخر اندر زنگر
سوی این آثار رحمت آرو	امر حق بشو که گفت نظر و
آن برون آثار آثارست و بس	گفت آثارش دست ای بوالهوس
بر برون عکسش چو در آب روان	باغها و سبزه ها در عین جان
که کند از لطف آب آن اضطراب	آن خیال باغ باشد اندر آب
عکس لطف آن برین آب و گلست	باغها و میوه ها اندر دست
پس نخواندی این روش دار الغرور	گر نبودی عکس آن سرو سرور
هست از عکس دل و جان رجال	این غرور آنست یعنی این خیال
بر کمانی کین بود جنت کده	جمله مغروران برین عکس آمده
بر خیالی می کنند آن لاغما	می گیرند از اصول باغما
راست بیند و چه سودست آن نظر	چونکه خواب غفلت آیدشان به سر
تا قیامت زین غلط و احسرتاه	پس به کورستان غریو افتاد و آه
یعنی او را اصل این رزبوی برد	ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد

سلیمان و بنای مسجد اقصی

پس سلیمان دید اندر گوشه ای	نوکیا بی رسته به چون خوشه ای
دید بس نادگیا بی سبزوتر	می ر بود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش	او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست بر کوبی دهن	گفت خرو بست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود	گفت من رستم مکان ویران شود
من که خرو بزم خراب منزلم	یادم بنیاد این آب و کلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود	که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من، هستم این مسجد یقین	در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود	مسجد اقصی مخمل کی شود
پس که هدم مسجد بانی گمان	نبود الا بعد مرگ مابدان
مسجد است آن دل که جسمش ساجد است	یار بد خروب هر جا مسجد است
یار بد چون رست در تو ممر او	هین ازو بگریز و کم کن گفت و کو
بر کن از یخش که کر سیر برزند	مر تو را و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کز می	همچو طفلان سوی کز چون می غری
خویش مجرم دان و مجرم کو مترس	تا نذر دوزخ تو آن استاد درس
چون بکوبی جا حلم تعلیم ده	این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموزای روشن جبین	ر بنا گفت و ظلمنا پیش ازین

نہ لوای مکر و حیلت بر فراخت	نہ بہانہ کرد و نہ تزویر ساخت
کہ بدم من سرخ رو کردیم زرد	باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
اصل جرم و آفت و داغم توی	رنگ رنگ توست صباغم توی
تا نکردی جبری و کثر کم تنی	ہین، بخوان رب با اغوی تنی
اختیار خویش را یکسو نہی	بردخت جبر تا کی بر جہی
با خدا در جنگ و اندر گفت و گو	ہچو آن ابلیس و ذیات او
زیر کی ز ابلیس و عشق از آدمست	داند او کو نیک بخت و محرمست
کم رہد غرقت او پایان کار	زیر کی سبحی آمد در بحار
نیست حیون نیست جو دیاست این	ہل ساحت را را ہا کن کبر و کین
در باید ہفت دیار اچو گاہ	وانگہان دریای ژرف بی پناہ
کم بود آفت بود اغلب خلاص	عشق چون کشتی بود بہر خواص
زیر کی غنست و حیرانی نظر	زیر کی بفروش و حیرانی بخر
حسب اللہ گو کہ اللہ ام کفی	عقل قربان کن بہ پیش مصطفی
کہ غور و رش داد نفس زیر کش	ہچو کنعان سرز کشتی و امکش
منت نوحم چرا باید کشید	کہ بر آیم بر سر کوہ مشید
کہ خدا ہم منت او می کشد	چون رمی از متش ای بی رشد؟
چونکہ شکر و متش گوید خدا	چون نباشد متش بر جان ما؟
منت او را خدا ہم می کشد	تو چہ دانی ای غرارہ پر حسد
تا طمع در نوح و کشتی دوختی	کا کشی او آشنا موختی

کاش چون طفل از حیل جاہل بدی	تا چو طفلان چنک در مادر زدی
یابہ علم نقل کم بودی ملی	علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب	جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان	علم نقلی بادم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می رو پس	رستگی زین ابلهی یابی و بس
زیر کی چون کبر و باد انکیز تو ست	ابلهی شوتا باند دل دست
ابلهی نه کوبه مسخرگی دو تو ست	ابلهی کو والد و حیران هست
ابلمان اند آن زنان دست بر	از کف ابله وزیرخ یوسف تدر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست	عقلها باری از آن سویست کو ست
عقلها آن سو فرستاده عقل	مانده این سو که نه معشوقست کول
زین سر از حیرت کمر این عقلت رود	هر سر رمیت سرو عقلی شود
نیست آن سورنج فکرت بر دماغ	که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی	سوی باغ آبی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرب	تا قلاوڑت بجنبد تو بجنب
هر که اوبی سر بجنبدم بود	جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شب کور و زشت و زهرناک	پیش او خستن اجسام پاک
سر کموب آن را که سرش این بود	خلق و نحوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کو فتن	تا هر جان ریزه اش زان شوم تن
و اسنان آن دست دیوانه سلاح	تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عتقش نه ببند	دست او را ورنه آرد صد گزند
بدگمر را علم و فن آموختن	دادن تیغی به دست راه زن
تیغ دادن در کف زنگی مست	به که آید علم ناکس را به دست
علم و مال و منصب و جاه و قران	قننه آمد در کف بدگوهران
پس غرا زین فرض شد بر مؤمنان	تا ستاند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تش شمشیر او	و استان شمشیر را زان زشت خو
آنچه منصب می کند با جاحلان	از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او خفیت چون آلت بیافت	مارش از سوراخ بر صحر اشتافت
جمله صحر امار و کژدم بر شود	چونکه جابل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کار دبه دست	طالب رسوایی خویش او شد دست
یا کند بخل و عطا کم دهد	یا سحا آرد به ناموضع هند
شاه را در خانه بیدق هند	این چنین باشد عطا که احمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد	جاه نندارید در چاهی فتاد
ره نمی داند قلا و وزی کند	جان زشت او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت	پیروان را غول ادباری گرفت
که بیات ماه بنایم تو را	ماه را هرگز نید آن بی صفا
چون نمایی چون نیدستی به عمر	عکس مه در آب هم ای خام غمر
احتمان سرور شد ستند و ز بیم	عاقلان سرکاشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المنزل

خواند منزل نبی رازین سبب	که برون آ از کلیم ای بوالهرب
سرکش اندر کلیم ورومپوش	که جهان جسمیت سرکردان تو هوش
هین مشو پنهان ز تنگ مدعی	که تو داری شمع وحی شمعش
هین قم اللیل که شمع ای همام	شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم سبست	بی پناهت شیر اسیر اربست
باش کشتیان دین بحر صفا	که تونوح ثانی ای مصطفی
ره شناسی می باید بالباب	هر ره بی را خاصه اندر راه آب
خنیز نکر کاروان ره زده	هر طرف غولیت کشتیان شده
خضرو قتی غوث هر کشتی تویی	همچو روح الله مکن تنهاروی
پیش این جمعی چو شمع آسمان	انقطاع و خلوت آری را بان
وقت خلوت نیست اندر جمع آسی	ای هدی چون کوه قاف و توهای
بدر بر صدر فلک شد شب روان	سیر را نکند از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو	بانگ می دارند سوی صدر تو
این سگان کردند امر انصوا	از سفه و عی کنان بر بدر تو
هین بگذار ای شکار بنجر را	توز خشم کر عصای کور را
نه تو گفتی قاید اعمی به راه	صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل کام کوری را کشد	کشت آمرزیده و یابد رشد

پس بکش تو زین جهان بی قرار	جوق کوران را قطار اندر قطار
کار نادی این بود تو نادی	ماتم آخر زمان را سادی
هین روان کن ای امام المنتقین	این خیال اندیشگان را تائیتین
هر که در مکر تو دارد دل گرو	کردش را من زخم تو شاد و رو
خنیر ددم توبه صور سمناک	تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خنیر	رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم	خویش بماند قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت زده	زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت	پس جواب الا حمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب	چون بود جاناد عا نامتجاب

نامهٔ غلام به پادشاه

بودشاهی بود او را بنده ای	مرده عقلی بود و شهوت زنده ای
خرده های خدش بگذاشتی	بدگالیدی نکونداشتی
گفت شاهش به جراثش کم کنید	ور بجنگد نامش از خط برزنید
عقل او کم بود و حرص او افزون	چون چرا کم دید شد تند و حروون
عقل بودی کرد خود کردی طواف	تابیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تند از خری	هر دو پایش بسته کرد و بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بست	خود مدان کان دوز فعل آن خست

مجنون و ناقه

در حدیث آمد که یزدان مجید	خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گروه را جمله عقل و علم و وجود	آن فرشته ست او نداند جز سجود
نیت اندر عنصرش حرص و هوا	نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی	همچو حیوان از علف در فریبی
او بنیز جز که اصطبل و علف	از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمی زاده و بشر	نیم او را فرشته و نیمش خر
نیم خر خود مایل سغلی بود	نیم دیگر مایل عقلی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب	وین بشر باد و مخالف در عذاب
وین بشر هم را امتحان قسمت شدند	آدمی شکنند و سه است شدند
یک گروه مستغرق مطلق شدست	همچو عیسی با ملک ملحق شدست
نقش آدم یک معنی جبرئیل	رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و زهد و جهاد	گویند از آدمی او خود نژاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند	خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبرئیلی دریشان بود رفت	تنگ بود آن خانه و آن وصف ز رفت
مکر و تمبیزی که او داند تمید	آن ز حیوان دگر ناپدید
جامه های زر کشی را بافتن	درها از قعر دریا یافتن
خرده کارهای علم هنده	یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیا ستش	ره به هفتسم آسمان بر نیستش

این همه علم بنای آخرست	که عابد بود گاو و اشترست
بهر استقای حیوان چند روز	نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منرش	صاحب دل داند آن را بادش
ماندیک قسم دگر اندر جهاد	نیم حیوان نیم حی بارشاد
روز و شب در جنگ و اندر کش مکش	کرده چالیش آخرش با اولش
همچو مجنون اند و چون ناقه ش یقین	می کشد آن پیش و این واپس به کین
میل مجنون پیش آن لیلی روان	میل ناقه پس پی کره دوان
یک دم از مجنون ز خود غافل بدی	ناقه کردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن	می نبودش چاره از بی خود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود	عقل را سودای لیلی در بود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست	چون بیدیدی او مهار خوش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ	رو سپس کردی به کره بی دنگ
چون به خود باز آمدی دیدی زجا	کو سپس رقتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها	ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم	ماد و ضد پس همره نالایقیم
نیستت برو فی من مهر و مهار	کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راخرن	گمره آن جان کو فرو ناید زتن
جان ز بهر عرش اندر فاقه ای	تن ز عشق خار بن چون ناقه ای
جان کشاید سوی بالا بالها	دزده تن در زمین چنگالها

پس ز لیلی دور ماند جان من	تا تو با من باشی ای مرده وطن
سیر کستم زین سواری سیر سیر	راه نزدیک و باندم سخت دیر
گفت سوزیدم ز غم تا چند چند	سرنگون خود را از اشتد در کند
خوشتن افکند اندر سخلخ	تنگ شد بروی بیابان فراخ
که مخمل گشت جسم آن دلیر	آنچنان افکند خود را سخت زیر
از قضا آن خطه پایش هم شکست	چون چنان افکند خود را سوی پست
در خم چو گانش غلطان می روم	پای را بر بست و گفتا گوشوم
بر سواری کو فرو ناید ز تن	زین کند نفرین حکیم خوش دهن
کوی گشتن بهر او اولی بود	عشق مولی کی کم از لیلی بود
غلط غلطان در خم چو کان عشق	کوی شومی کرد بر پهلوی صدق
وان سفر بر ناقه باشد سیر ما	کین سفر زین پس بود جذب خدا
که نهادش فضل احمد و السلام	این چنین جذبه است فی هر جذب عام

نامه غلام به پادشاه

قصه کوتاه کن برای آن غلام	که سومی شب برنوشتست او پیام
قصه پر جنگ و پرستی و کین	می فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه ست اندروی نکر	هست لایق شاه را؟ آنکه بیر
کوشه ای رونامه را بکشا بخوان	بین که حرفش هست در خور دشمنان؟
گر نباشد در خور آن را پاره کن	نامه دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامه تن ز پمدان	ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بکشادن چه دشوارست و صعب	کار مردانست نه طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته ایم	ز آنکه در حرص و هوا آغشته ایم
باشد آن فهرست دایمی عامه را	تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب	زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان	متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو؟	تا منافق و ارباب کار تو
چون جوالی بس گرانی می بری	زان نباید کم که دوی بگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش	گر همی از زد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوال را ز سنگ	باز خر خود را ازین بیگار و سنگ
در جوال آن کن که می باید کشید	سوی سلطان و شاهان رشید

دستار بزرگ نهی

یک فقهی ژنده ما در چیده بود	در عامه خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم	چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده ما از جامه باسپراسته	ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حله بهشت	چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین	در درون آن عامه بد و فین
روی سوی مدرسه کرده صبح	تا بدین ناموس باید اوفتوح
در ره تاریک مردی جامه کن	منظر استاده بود از بهر فن
در بود او از سرش دستار را	پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقهش بانگ بر زد کای پسر	باز کن دستار را آنکه بیر
این چنین که چارپره می پری	باز کن آن هدیه را که می بری
باز کن آن را به دست خود بال	آنکمان خواهی سیر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می گریخت	صد خزاران ژنده اندر ره به سخت
زان عامه زفت نایاست او	ماندیک گز که منتهای دست او
برزین زد خرقه را کای بی عیار	زین دغل ما را بر آوردی ز کار
گفت بنمودم دغل لیکن تورا	از نصیحت باز گفتم ما جرا
هم چنین دنیا اگر چه خوش سکفت	بانگ زد هم بی وفا بی خوش گفت
ای ز خوبی بهاران لب گزان	بگر آن سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب	مرک اور یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چار طاق	حسرتش را هم بین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق	بعد فر داشت خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کردت بشار	بعد پیری مین تنی چون پنبه زار
نرکس چشم خار، همچو جان	آخر اعمش مین و آب از وی چکان
حیدری کا در صف شیران رود	آخر او مغلوب موشی می شود
زانکه او بنمود پید ادام را	پیش تو بر کند سبت حام را
پس مگو دنیا به ترویرم فریفت	ورنه عقل من زد ایش می گریخت
طوق زرین و حایل مین حله	غل و زنجیری شد ست و سلسله
بمچنین هر جزو عالم می ثمر	اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخر مین ترا و معود تر	هر که آخر مین ترا و مطرود تر
روی هر یک چون مه فاخر بین	چونکه اول دیده شد آخر بین
تا نباشی هم چو ابلیس اعوری	نیم میند نیم فی چون ابتری
دید طین آدم و دیش ندید	این جهان دید آن جهان مینش ندید
از جهان دو بانک می آید به ضد	تا که این را تو باشی مستعد
آن کی با نکش نشو راتقیا	وان کی با نکش فریب اشتیا
من شگوفه خارم ای خوش کردار	گل بریزد من بانم شاخ خار
بانک اشگوفه ش که اینک گل فروش	بانک خار او که سوی ماکوش
آن کی با نک این که اینک حاضر م	بانک دیگر بنگر اندر آخر م

حاضری ام، هست چون مکر و کمین	نقش آخر ز آینه اول بین
ای خنک آن کوز اول آن شنید	کش عقول و مسمع مردان شنید
حانه خالی یافت و جارا او گرفت	غیر آتش کرش ناید یا گشت
در جهان هر چیز چیزی می کشد	کفر کافر را و مرشد را رشد
کبر با هم، هست و مغناطیس، هست	تا تو آهن یا کمی آبی به شست
برد مغناطیس است از تو آهنی	ور کمی بر کبر با بر می تنی
آن یکی چون نیست با اختیار	لاجرم شد پهلوی فجار جبار
هست موسی پیش قطبی بس ذمیم	هست همان پیش سبطی بس رحیم
جان همان جاذب قطبی شده	جان موسی طالب سبطی شده
گر تو شناسی کسی را از ظلام	بگردد او را کوش سازید ست امام
ای بکرده اعتماد و اشتهی	بردم و بر چا پلوس فاسقی
قبه ای بر ساختی از حباب	آخر آن خیمه ست بس واهی طناب
زرق چون بر قست و اندر نور آن	راه تو اندیدین ره روان
این جهان و اهل او بی حاصل اند	هر دو اندر بی وفائی یکدل اند
زاده دنیا چون دنیایی و فاست	گر چه رو آورده تو آن رو قناست
اهل آن عالم چو آن عالم زبر	تا بد در عهد و پیمان مسمر
خود و پیغمبر به هم کی ضد شدند	معجزات از همه کرد کی بستند
کی شود پشمرده میوه آن جهان	شادی عقلی نکرد داندان
نفس اگر چه زیر کست و خرده دان	قبله اش دنیا ست اورا مرده دان

آب و حی حق بدین مرده رسید	شد ز خاک مرده ای زنده پدید
بانگ و صیتی جو که آن حامل شد	تاب خورشیدی که آن آفل شد
حق ز ایجاد جهان افزون شد	آنچه اول آن نبود اکنون شد
لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق	در میان این دو افزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او	تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل	کو بود حادث به علتها علیل

ادعای بو میلیم

بو میلیم گفت خود من احمد م	دین احمد را به فن برهم زدم
بو میلیم را بگو کم کن بطر	غره اول مشو آخر نکر
بانک همد کرد بیا موز دفتی	راز همد کو و پیغام سبا
بانک بر رسته ز بر بسته بدان	تاج شان را ز تاج همدان
حرف درویشان و نکته عارفان	بسته اند این بی حیایان بر زبان
ما بیا آخر نکر منکر به شست	بدگویی چشم آخر نیست بست
با دو دیده اول و آخر بین	بین مباش عور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس	چون بهایم بی خبر از باز پس
چشم خر چون اولش بی آخر است	کرد و چشمش هست حکمش عورست
این سخن پایان نذر دو ان خفیف	می نویسد رقعہ در طمع رغیف

نامه غلام به پادشاه

رفت پیش از نامه پیش مطبخی	کای بنجل از مطبخ شاه سخی
دور از روز بهمت او کین قدر	از جری ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است	نه برای بنجل و نه تنگی دست
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت	او همه رد کرد از حرصی که داشت
گفت قاصدمی کنید اینها شما	گفت نه که بنده فرمانیم ما
این مکیر از فرع این از اصل گیر	بر کمان کم زن که از بازو ست تیر
شد ز خشم و غم درون بقعه ای	سوی شب نوشت خشنین رقه ای
اندر آن رقه شنای شاه گفت	گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو	در قضای حاجت حاجات جو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد	کف تو خندان پیانی خوان هند
ظاهر رقه اگر چه مدح بود	بوی خشم از مدح اثر نامی نمود
زان همه کار تویی نورست و زشت	که تو دوری دور از نور سرشت
خوش نکرد و از مدحی سینه ها	چونکه در مدح باشد کینه ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو	و انکلمان احمد خوان چالاک شو
بر زبان احمد و اکراه درون	از زبان تلبیس باشد یا فسون
و انکلمان گفته خدا که ننگرم	من به ظاهر، من به باطن ناظرم

ملح‌شده پوش

آن کی بادلق آمد از عراق	باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الاسفر	بود بر من بس مبارک مرده ور
که خلیفه دادده خلعت مرا	که قرینش باد صدمح و ثنا
سگر با صمح با بر می شمرد	تا که سگر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند	بر دروغ تو کواهی می دهند
تن برهنه سهر برهنه سوخته	سگر را در دیده یا آموخته
گر زبانت مدح آن شه می تند	هفت اندامت شکایت می کند
در سخای آن شه و سلطان جود	مر تو را کنشی و شلواری نبود؟
گفت من ایثار کردم آنچه داد	میر تقصیری نکرد از افتاد
بستم جمله عطاها را امیر	بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستم عمر دراز	در جزایر که بودم پاک باز
پس بگفتندش مبارک مال رفت	چیت اندر باطنت این دود تفت
صد کرا هست در دون تو چو خار	کی بودانده نشان ابتشار؟
کونشان عشق و ایثار و رضا؟	کرد دستت آنچه گفتی ماضی
خود کز فقم مال کم شد میل کو؟	سپیل اگر بگذشت جای سپیل کو؟
کونشان پاک بازی اسی ترش؟	بوی لاف کز همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را	صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر کرد تلف	در دون صد زندگی آید خلف

در زمین حق زراعت کردنی	تخمهای پاک آنکه دخل نی؟
این زمین را ریح او خود بی حدست	دانه ای را کمترین خود هفتصدست
حمد گفتی کونشان حامدون	نه برونست هست اثر نه اندرون
حمد عارف مرخدا را راستست	که کواه حمد او شد پاود دست
از چه تاریک جسمش برکشید	وز تک زندان دنیا اش خرید
وار هیله از جهان عاریه	ساکن گلزار و عین جاریه
حمدشان چون حمد گلشن از بهار	صد نشانی دارد و صد کیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه	و آن گلستان و نخلستان کواه
بوی سربد بیاید از دست	وز سرور و تابد ای لافی غمت
بو شناسانند حافظ در مصاف	توبه جلدی های هوکم کن کزاف
تو ملایف از مشک کان بوی یاز	از دم تومی کند مکشوف راز
هست دل مانده خانه کلان	خانه دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها	مطلع کردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ و هم	صاحب خانه و ندارد هیچ سهم
از نبی بر خوان که دیو و قوم او	می برند از حال انسی خفیه بو
از رهبری که انس از آن آگاه نیست	زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی تن	باجک ای قلب دون لافی مزین
مرمحک راره بود در تقد و قلب	که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظهای خویش	واقف اند از سرا و فکر و کیش

بی خبر باشند از حال نهان؟	پس چرا جان های روشن در جهان
بر سحام تو ز تو واقف ترند	این طیبیان بدن دانش ورند
بو برند از توبه هر گونه سقم	هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم
چون ندانند از توبی گفت دهان؟	پس طیبیان الهی در جهان
صد سقم بیند در توبی درنگ	هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ
که بدین آیتشان حاجت بود	این طیبیان نو آموزند خود
تابه قعر باد و بودت در دوند	کاملان از دور نامت بشنوند
دیده باشندت تو را با حالها	بلکه پیش از زادن تو سالها

ابونیزد و ابوالحسن خرقانی

آن شنیدی داستان یازید	که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی می گذشت	بامیدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مرا و را نگهان	در سوادری ز سوی خارقان
هم بدانجامه مشتاق کرد	بوی را از باد استشناق کرد
بوی خوش را عاشقانه می کشید	جان او از باد باده می چشید
کوزه ای کو ازینجابه پر بود	چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شد دست	از درون کوزه نم بیرون نخت
باد بوی آور مرا و آب گشت	آب هم او را شراب ناب گشت
چون دو آثار مستی شدیدید	یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس پرسیدش که این احوال خوش	که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و که سپید	می شود رویت چه حالت و نوید
می کشی بوی و به ظاهر نیست گل	بی شک از غیبت و از گلزار گل
ای تو کام جان هر خود کامه ای	هر دم از غیبت پیام و نامه ای
قطره ای بر ریز بر مازان بسو	شبه ای زان گلستان بامابکو
کی توان نوشید این می زیر دست	می یقین مرمر درار سوا کرست
بوی را پوشیده و مکنون کند	چشم مست خویشتن را چون کند؟
خونده آن بویت این گاندر جهان	صد هزاران پرده اش دارد و نهان
پرشد از تیزی او صحرا و دشت	دشت چه کز نه فلک هم در گذشت

آنچه بازت صید کردش بازگو	لطف کن ای رازدان رازگو
هم چنانکه مرنبی را ازیمین	گفت بوی بوالعجب آمد به من
ازیمین می آیدم بوی خدا	که محمد گفت بردست صبا
مرنبی راست کرد و پرطرب	از او پس و از قرن بوی عجب
آن زمینی آسمانی گشته بود	چون او پس از خویش فانی گشته بود
چاشنی تلخیش نبود دگر	آن حلیه پروریده در سکر
نقش دارد از حلیه طعم فی	آن حلیه رسته از ما و منی
تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد	این سخن پایان ندارد باز کرد
کاندین ده شهریاری می رسد	گفت زین سو بوی یاری می رسد
می زبند بر آسمانها خرگهی	بعد چندین سال می زاید شمی
از من او اندر مقام افزون بود	رویش از گلزار حق گلگون بود
حلیه اش و گفت ز ابرو و ذقن	چیت نامش به گفت نامش بواحسن
یک به یک و گفت از کیو و رو	قد او و رنگ او و شکل او
از صفات و از طریقه و جا و بود	حلیه های روح او را هم نمود
دل بر آن کم نه که آن یک ساعتیت	حلیه تن، همچون عاریتیت
حلیه آن جان طلب کان بر ساست	حلیه روح طبعی هم فناست
نور او بالای سقف، هفتمین	جسم او همچون چراغی بر زمین
قرص او اندر چهارم چار طاق	آن شعاع آفتاب اندر و ثاق
از کباب آراستند آن پنج را	بر بشتند آن زمان تاریخ را

زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت	چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
بواحسن بعد وفات بایزید	از پس آن سالها آمدید
آن چنان آمد که آن شه گفته بود	جمله خوابی اوز اسماک وجود
از چه محفوظست محفوظ از خطا	لوح محفوظ است او را پیشوا
وحی حق و الله اعلم بالصواب	نه نجومست و نه رملست و نه خواب
وحی دل گویند آن را صوفیان	از پی روپوش عامه در بیان
چون خطا باشد چو دل آگاه اوست	وحی دل گیرش که منظرگاه اوست
از خطا و سهو ایمن آمدی	مؤمنان طرب نور الله شدی

نامه غلام به پادشاه

صوفی از فقر چون در غم شود	عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه بخت از مکاره رسته است	رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنکه سر با بکشند او از علو	رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد و آن جوان	از کمی اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود	آن شبه ش در کرد و او یم شود
زان جرای خاص هر که آگاه شد	او سزای قرب و اجری گاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود	جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است	که سمن زار رضا آشفته است
هم چنانک آن شخص از نقصان کشت	رقعه سوی صاحب خرمن نبشت
رقعه اش بردند پیش میرداد	خواند او رقعہ جوانی و انداد
گفت او را نیست الا در دولت	پس جواب احمق او لیتیر سکوت
نیستش در فراق و وصل هیچ	بند فرست او بنجید اصل هیچ
احمقست و مرده ما و منی	کز غم فرغ فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان	کز دخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در	وز دخت و باغبانی بی خبر
آن کی کرمی دگر در سیب هم	لیک جانش از برون صاحب علم
جنش او و اشکاف سیب را	بر نابد سیب آن آسیب را

بر دیده جنبش او پرده ها	صورتش کرمست و معنی اژدها
مرد اول بته خواب و خورست	آخر الامر از ملایک برترست
جسم از جان روز افزون می شود	چون رود جان جسم بین چون می شود
حد جسمت یک دو کز خود بیش نیست	جان تو تا آسمان جولان کنیست
تابه بغداد و سمرقند ای هام	روح را اندر تصور نیم کام
دو دم سنگست پیه چشمتان	نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می بیند به خواب	چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلی تن فارغست	لیک تن بی جان بود مردار و پست
بار نامه روح حیوانیست این	پیشتر و روح انسانی بین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل	تالاب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب کزد	جبرئیل از بیم تو واپس خزد
کویدار آیم به قدر یک کمان	من به سوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر	بی جواب نامه خست آن پسر
کای عجب چونم نداد آن شه جواب	یا خیانت کرد در قعر بر زتاب
رقعه پنهان کرد و ننمود آن به شاه	کو منافق بود و آبی زیر گاه
رقعه دیگر نویسم ز آزمون	دیگری جویم رسول ذو فون
بر امیر و مطحنی و نامه بر	عیب بنهاده ز جهل آن بی خبر
هیچ کرد خود نمی کرد که من	کثر روی کردم چو اندر دین شمن

کثوزیدن باد بر سلیمان

باد بر تخت سلیمان رفت کژ	پس سلیمان گفت بادا کژ مغر
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو	ور روی کژ از کژم خشمین شو
این تر از و بهر این بنهاد حق	تا رود انصاف ما را در سبق
از تر از و کم کنی من کم کنم	تا تو با من روشنی من روشنم
هم چنین تاج سلیمان میل کرد	روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من	آفتابا کم مشو از شرق من
راست می کرد او به دست آن تاج را	باز کژ می شد برو تاج ای فقی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ	گفت تاجا چیست آخر کژ مغر
گفت اگر صدره کنی تو راست من	کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرونه راست کرد	دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد	آنچنان که تاج را می خواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او به قصد	تاج او می گشت تارک جوبه قصد
هشت کرت کژ بگرد آن مهترش	راست می شد تاج بر فرق سرش
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن	چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
پس تو را هر غم که پیش آید زدود	بر کسی تهمت منه بر خویش کرد
بچو فرعونی که موسی هشته بود	طغکان خلق را سر می ربود
آن حدود خانه آن کور دل	اوشده اطفال را گردن گسل

واندرون خوش کشته بانفس گران	تو هم از بیرون بدی با دیگران
وز برون تهمت به هر کس می نسی	خود عدوت اوست قندش می دهی
باعد و خوش بی گناهان را مندل	همچو فرعون تو کور و کور دل
می نوازی مرتن پر غم را	چند فرعون کشتی بی جرم را
حکم حق بی عقل و کورش کرده بود	عقل او بر عقل شاهان می فرود
کر فلاطونست حیوانش کند	مهر حق بر چشم و بر گوش خرد
آنجنان که حکم غیب بایزد	حکم حق بر لوح می آید پدید

ابونیر و ابوالحسن خرقانی

ہم چنان آمد کہ او فرمودہ بود	بو الحسن از مردمان آن راشنود
کہ حسن باشد مرید و اتم	درس کسیر و صبح از تربتم
گفت من ہم نیز خواہش دیدہ ام	وز روان شیخ این بستیدہ ام
ہر صباہی رونہادی سوی کور	استادی تاضی اندر حضور
یا مثال شیخ پیش آمدی	یا کہ بی کفتی نکالت حل شدی
تا یکی روزی باید باعود	کور ہا برف نو پوشیدہ بود
توی بر تو برہما، پھون علم	قبہ دید و شد جانش بہ غم
بانکش آمد از خطیرہ شیخ حی	ہا نا اذ عوک کی سعی الی
ہین بیا این سو بر آواز م شتاب	عالم ابرہست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بید	آن عجیب را کہ اول می شنید

نامه غلام به پادشاه

نامہ دیکر نوشت آن بد گمان	پر ز تشنّیع و نفیر و پرفغان
کہ یکی رقعہ ہشتم پیش شد	ای عجب آنجا رسید و یافت رہ؟
آن دکر را خواند ہم آن خوب خد	ہم نداد اورا جواب و تن بزد
خشک می آورد اورا شہر یار	او مکرر کرد رقعہ پنج بار
گفت حاجب آخر او بندہ شامت	کر جوابش بر نویسی ہم رواست
از شہی تو چہ کم کرد و اگر	بر غلام و بندہ اندازی نظر؟
گفت این سہمت اما احمقت	مرد احمق زشت و مردود حققت
گر چہ آمرزم کناہ و زلتش	ہم کند بر من سرایت علتش
گفت پیغمبر کہ احمق حرکت	او وعدہ ماست و غول رخنست
حرکہ او عاقل بود از جان ماست	روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنام دہد من را ضمیم	ز آنکہ فیضی دارد از فیاضیم
نہود آن دشنام او بی فایدہ	نہود آن مہائیش بی مایدہ
احمق ار حلوانہند اندر لہم	من از آن حلوائی او اندر تہم
مایدہ عقلست فی نان و شوی	نور عقلست ای پسر جان راغذی
نیست غیر نور آدم را خورش	از جز آن جان نیلید پرورش
زین خورشہا اندک اندک باز بر	کین غذای خر بود نہ آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی	لقمہ های نور را آکل شوی

عکس آن نورست کین نان نان شدست	فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور	خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقلست اول مکبی	که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد فکر و ذکر	از معانی و ز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران	لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت	لوح محفوظ اوست کوزین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود	چشمه آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد	نه شود کنده نه دیرینه نه زرد
ورره نبخش بود بسته چه غم	کو همی جوشد ز خانه دم به دم
عقل تحصیلی مثال جویها	کان رود در خانه ای از کویها
راه آبش بسته شد شبی نوا	از درون خویشتن جوی چشمه را

مشورت باعدو

مشورت می کرد شخصی با کسی	کز تردد و وارد و دزد محسبی
گفت ای خوش نام غیر من بجو	ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مرتورا با من بیج	نبود از رای عدو پیروزیج
رو کسی جو که تورا او هست دوست	دوست بهر دوست لاشک خیر دوست
من عدوم چاره نبود کز منی	کز روم با تو نایم دشمنی
حارسی از کرک جستن شرط نیست	جستن از غیر محل نابجستنیست
من تورا بی بیج شکی دشمنم	من تورا کی ره نایم به ره زخم
هر که باشد بمنشین دوستان	هست در گلخن میان بوستان
هر که بادشمن نشیند در من	هست او در بوستان در کوخن
دوست را مازار از ما و منت	تا نکر دو دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزد	یا برای راحت جان خودت
تا بهاره دوست بینی در نظر	در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرنیز کن	مشورت بیا مار مهر انگیز کن
گفت می دانم تورا ای بوا حسن	که توی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی	عقل تو نکند اردت که کز روی
طع خواهد تا کشد از خصم کین	عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند و ادا درش	عقل چون شخه ست در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شخه عادلست	پاسبان و حاکم شهر دلست

دزد در سوراخ ماند، همچو موش	همچو کربه باشد او بیدار، هوش
عقل ایمانی که اندر تن بود	کربه چه بشیر شیر افکن بود
نعره او مانع چرندگان	غره او حاکم درندگان
خواه شهنشاه باش کو و خواه نی	شهر پر دزد است و پر جامه کنی

رسول و امیر جوان

یک سیریه می فرستادش رسول	بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را کزید او از بنیل	میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی بجان سرور بود	قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پشمرده ای	زان بود که ترک سرور کرده ای
از کسل وز بخل و زما و منی	می کشی سرخویش را سرمی کنی
همچو استوری که بگریزد بار	او سر خود گیرد اندر کوه سار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر	هر طرف که گریست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی	پشت آید هر طرف که گریه قوی
استخوانت را بجاید چون شکر	که نینی زندگانی را در کر
آن مکیر آخر بانی از علف	آتش از بی هیزی کرد و تلف
تو ستوری هم که نفست غالبست	حکم غالب را بود ای خود پرست
میر آخر بود حق را مصطفی	بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالو گفت از جذب کرم	تاریاضتتان دهم من را یضم
نفسها را تا مروض کرده ام	زین ستوران بس لکده خورده ام
هر کجا باشد ریاضت باره ای	از لکده اش نباشد چاره ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست	که ریاضت دادن خانان بلاست
قل تعالو قل تعالو گفت رب	ای ستوران رمیده از ادب
گر نیاند ای نبی عکین مشو	زان دوی عکین تو پر از کین مشو

هر ستوری را صطبی دیگر است	کوش بعضی زین تالواها کرست
هست هراسی طویلۀ او جدا	منهزم کردند بعضی زین ندا
زانکه هر مرغی جدا دارد قفس	مقبض کردند بعضی زین قصص
زین سبب بر آسمان صف صف شدند	خود ملایک نیز بهما بدند
در سبق هر یک ز یک بالاترند	کو دکان کر چه به یک مکتب دهند
منصب دیدار، حس چشم راست	مشرقی و مغربی را حساست
جمله محتاجان چشم روشن اند	صد هزاران کوشا کر صف زنند
در سماع جان و اخبار و نبی	باز صف کوشا را منصبی
بیچ چشمی از سماع آگاه نیست	صد هزاران چشم را آن راه نیست
هر یکی مغزول از آن کار و کر	هم چنین هر حس یک یک می شمر
ده صف اند اندر قیام الصافون	پنج حس ظاهر و پنج اندرون
می رود سوی صفی کان واپست	هر کسی کو از صف دین سرکشت
کیمیای بس شکر فست این سخن	توز گفتار تالوا کم مکن
کیمیا را بیچ از وی واکمیر	کر می کرد و ز گفتارت نفیر
گفت تو سودش کند در آخرش	این زمان کر بست نفس ساحرش
هین که ان الله یدعوا للسلام	قل تالوا قل تالوا ای غلام
سروری جو، کم طلب کن سروری	خواجۀ باز آ از منی و از سری
از برای لشکر منصور خیل	چون بیمبر سروری کرد از هیل
اعتراض و لاسلم بر فراشت	بوالفضولی از حد طاقت نداشت

در متاع فانی چون فانی اند	خلق را بنگر که چون ظلمانی اند
واکنهی مفتاح زندانش به دست	این عجب که جان به زندان اندرست
کز کزافه دل نمی جوید پناه	نور پنهانست و جست و جو گواه
نبدی و حشت نه دل جستی خلاص	گر نبودی جس دنیا را مناص
که بجوای ضال منہاج رشد	و حشت همچون موکل می کشد
یا نقش رہن کزافه جستست	هست منہاج و نہان در مکنست
کی بدی کرنیتی کس مژده ور	چشم این زندانیان هر دم به در
کی بدی کردی آب جو	صد هزار آلودگان آب جو
دان که در خانه بحاف و بستر است	بر زمین پهلوت را آرام نیست
سرور لشکر مکر شیخ کهن	گفت نه یار رسول الله مکن
غیر مرد پیر سر لشکر مباد	یار رسول الله جوان ار شیر زاد
پیر باید پیر باید پیشوا	ہم تو گفتی و گفت تو کوا
ہست چندین پیر و از وی پیشتر	یار رسول الله دین لشکر نگر
سیہامی پختہ اورا بچین	زین درخت آن برگ زردش را مبین
این نشان پختگی و کاملیت	برگہای زرد او خود کی تہیت
بہر عقل پختہ می آرد نوید	برگ زرد ریش و آن موی سپید
شد نشان آنکہ آن میوہ ست خام	برگہای نور سیدہ سبز فام
زردی زر سرخ رویی صار فیت	برگ بی برگی نشان عارفیت
یافت عقل او دو پر بر اوج راند	پای پیر از سرعت ارچہ باز ماند

ز اندرونم صد خموش خوش نفس	دست بر لب می زند یعنی که بس
خامشی بحرست و کفتن، پمچو جو	بحری جوید تو را جو را جو
از اشارت های دریا سر متاب	ختم کن واللّٰه اعلم بالصواب
هم چنین پیوسته کرد آن بی ادب	پیش پیغمبر سخن زان سر دلب
دست می دادش سخن او بی خبر	که خبر هرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نایبست	بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد	این خبرها پیش او مغزول شد
چونکه بامعشوق کشتی بهمنشین	وقع کن دلائلکان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد	نامه و دلاله بروی سر دشد
نامه خواند از پی تعلیم را	حرف گوید از پی تفهیم را
پیش مینایان خبر کفتن خطاست	کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش میناشد خموشی نفع تو	بهر این آمد خطاب النصوا
گر بفراید بگو بر گوی خوش	لیک اندک گو در از اندر کش
و بر بفراید که اندر کش دراز	همچنین شرمین بگو با امر ساز
در حضور مصطفای قد خو	چون ز حد برد آن عرب از کفت و گو
آن شه والنجم و سلطان عبس	لب کزید آن سر ددم را کفت بس
دست می زد بهر منغش بردمان	چند گویی پیش دانای نهان
حلم او خود را اگر چه گول ساخت	خویشتن را اندکی باید شناخت
دیک را گر باز ماند امشب دهن	گر به راهم شرم باید داشتن

خوشتن کر خفته کرد آن خوب فر	سخت بیدارست دستارش مبر
چند کوی اسی بھج بی صفا	این فون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه	هر یکی حلمی از آنها صد چوکوه
حلمشان بیدار را ابله کند	زیرک صد چشم را گمراه کند
حلمشان، همچون شراب خوب نغز	نغز نغزک بر رود بالای مغز
مست را بین زان شراب پر گشفت	همچو فرین مست کز رفتن گرفت
مرد بر نازان شراب زود گیر	در میان راه می افتد چوپیر
خاصه این باده که از خم بلی است	نه می که مستی او یکشیت
آنکه آن اصحاب کف از نقل و نقل	سیصد و نه سال کم کردند عقل
زان زمان مصر جامی خورده اند	دستار اشتره شره کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند	دار را دلدار می انگاشتند
جعفر طیار زان می بود مست	زان گرو می کرد بی خود پا و دست

مست کشتن ابو یزید

بامریان آن فقیر محترم	بایزد آمد که نک یزدان منم
گفت مسانه عیان آن ذوفنون	لا اله الا ما فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتنش صبح	تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله	کار دبا بر من زنید آن دم حله
حق منزه از تن و من باتم	چون چنین گویم باید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد	هر میدی کار دی آماده کرد
مست کشت او باز از آن سغراق زفت	آن وصیتش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد	صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شخه نست چون سلطان رسید	شخه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب	سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی	کم شود از مرد و وصف مرد می
هر چه گوید آن پری گفته بود	زین سری زان آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود	کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده	ترک بی الهام تازی کوشده
چون به خود آید ناندیک لغت	چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی	از پری کی باشدش آخر کمی
شیر کیم از خون نره شیر خورد	تو بکوی او نکرد آن باده کرد

تو بکوی باده گشت آن سخن	ور سخن پردازد از زر کهن
نور حق را نیست آن فرہنگ و زور؟	باده ای رامی بود این شر و شور
تو شوی پست او سخن عالی کند؟	که تو را از توبہ کل خالی کند
حرکه کوید حق نگفت او کافرست	گر چه قرآن از لب پیغمبرست
آن سخن را بایزید آغاز کرد	چون ہای بی خودی پرواز کرد
زان قوی تر گفت کہ اول گفتہ بود	عقل را یل تحمید ربود
چند جوی بر زمین و بر سما	نیست اندر جہ ام الا خدا
کار داد جسم پاکش می زدند	آن میدان جملہ دیوانہ شدند
کار دمی زد سیر خود را بی ستوہ	حرکی چون ملحدان کردہ کوہ
باز کونہ از تن خود می دید	حرکہ اندر شیخ تیغی می خلید
وان میدان خستہ و غرقاب خون	یک اثر نہ بر تن آن ذوفنون
حلق خود سیریدہ دید و زار مرد	حرکہ او سویی گلوش زخم برد
سینہ اش بشکافت و شد مردہ ابد	و آنکہ او را زخم اندر سینہ زد
دل ندادش کہ زند زخم گران	و آنکہ آگہ بود از آن صاحب قران
جان سیرد الا کہ خود را خستہ کرد	نیم دانش دست او را بستہ کرد
نوحہ ہا از خانہ شان برخاستہ	روز گشت و آن میدان کاستہ
کای دو عالم درج در یک پیرین	پیش او آمد ہزاران مرد و زن
چون تن مردم ز خجر کم شدی	این تن تو کتر تن مردم بدی
با خود اندر دیدہ خود خار زد	با خودی بابی خودی دو چار زد

ای زده بر بی خودان تو ذوالفقار	بر تن خود می زنی آن هوش دار
زانکه بی خود فانی است و اینست	تا باد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه	غیر نقش روی غیر آن جای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی	ور زنی بر آینه بر خود زنی
وربینی روی زشت آن هم تویی	وربینی عیسی و مریم تویی
اونه اینست و نه آن او ساده است	نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در بست	چون رسید اینجا قلم در هم شکست
لب بیدار چه فصاحت دست داد	دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام	پست نشین یا فرو داد السلام
هر زمانی که شدی تو کامران	آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو	همچو کنجش خفیه کن نه فاش تو
تا نیاید بر و لانا که بلا	ترس ترسان رود در آن مکمن هلا
ترس جان در وقت شادی از زوال	زان کنار بام غیبت ارحال
گر نمی بینی کنار بام راز	روح می بیند که هستش بهتر از
هر نکالی ناگهان کان آمدست	بر کنار لنگره شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط	اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

رسول و امیر جوان

چون نزد هم مست و خوش گشت آن غبی	پر تو مستی بی حد نبی
مست ادب بگذاشت آمد در خباط	لاجرم بسیار کوشد از نشاط
بی ادب رامی چنان ترمی کند	نه همه جابی خودی شرمی کند
ور بود بدخوی بترمی شود	گر بود عاقل نکو فرمی شود
بر همه می را محرم کرده اند	لیک اغلب چون بند و ناپند
تیغ را از دست ره زن بستند	حکم اغلب راست چون غالب بند
تو بسین او را جوان و بی هنر	گفت پیغمبر که ای ظاهر نکر
ای بساریش سپید و دل چو قیر	ای بساریش سیاه و مرد پیر
کرد سپری آن جوان در کارها	عقل او را آرزو دم بارها
نه سپیدی موی اندر ریش و سر	پیر پیر عقل باشد ای پسر
چونکه عقلش نیست اولاشی بود	از بلیس او پیر تر خود کی بود
پاک باشد از غرور و از هوس	طفل گیرش چون بود عیسی نفس
پیش چشم بسته کش کوته تکلیت	آن سپیدی مودیل پختگیست
در علامت جوید او دایم سبیل	آن مقلد چون نداند جز دلیل
او به نور حق ببیند آنچه هست	آنکه او از پرده تقلید جست
پوست بشکافد آید در میان	نور پاکش بی دلیل و بی بیان
او چه داند چیست اندر قوصره	پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره
تا به از دست هر دزدی حود	ای باز ریه کرده به دود

ای بسامس ز راندوده به زر	تا فروشد آن به عقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم	دل بینیم و به ظاهر نگریم
قاضیانی که به ظاهر می تند	حکم بر اشکال ظاهر می کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود	حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کا نذرین ظاهر کریخت	خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
جد کن تا پیر عقل و دین شوی	تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیار و کشاد	خلعش داد و خوارش نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس	این که بود بیچ او محتاج کس
گر به صورت و انامید عقل رو	تیره باشد روز پیش نور او

سه ماهی

عاقل آن باشد که او باشد عاقل است	او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خودست آن پیش رو	تابع خویشست آن بی خویش رو
مؤمن خویشست و ایمان آورد	هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او	عاقلی را دیده خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل	تا بدو میناشد و چست و جلیل
و آن خری کز عقل جو سکی نداشت	خود بودش عقل و عاقل را گذاشت
ره ندانند کثیر و نه قلیل	نگش آید آمدن حلف دلیل
می رود اندر بیابان دراز	گاه لنگان آیس و گاهی به تاز
شمع نه تا پیشوای خود کند	نیم شمعی نه که نوری که کند
نیست عقلش تا دم زنده زند	نیم عقلی نه که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام	تا بر آید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن	در پناه عاقلی زنده سخن
زنده فی تا هدم عیسی بود	مرده فی تا دمک عیسی شود
جان کورش گام هر سومی نهد	عاقبت نهج دولی بر می جهد
قصه آن آبگیر است ای عنود	که در سه ماهی اسگرف بود
در کلید خوانده باشی لیک آن	قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر	برگذاشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شبایند تا دام آورند	ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود غم راه کرد	غم راه مثل ناخواه کرد

گفت با اینها دارم مشورت	که یقین ستم کنند از قدرت
مهرزاد و بوم بر جانشان تند	کا حلی و جملشان بر من زند
مشورت رازنده ای باید نکو	که تو رازنده کند و ان زنده کو
از دم حب الوطن بگذر بایست	که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر آن سوی شط	این حدیث راست را کم خوان غلط
گفت آن ماهی زیر ک ره کنم	دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن	چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کم یابست بس	شب رو و پنهان روی کن چون عس
سوی دیار غم کن زین آب گیر	بحر جو ترک این کرد آب گیر
سینه را پاسبان می رفت آن حذور	از مقام با خطر تا بحر نور
رفت آن ماهی ره دیا گرفت	راه دور و پسته پنهان گرفت
رنج بسیار دید و عاقبت	رفت آخر سوی امن و عاقبت
خوشتن افکند در دای زرف	که نیاید حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام	نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصه را	چون نکشتم همراه آن رهنا
ناگهان رفت او و لیکن چونکه رفت	می بایستم شدن دپی به تفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست	باز ناید رفته یاد آن بهاست

سه پند مرغ

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام	مرغ او را گفت ای خواجه بهام
تو بسی گاو ان و میشان خورده ای	تو بسی اشتر به قربان کرده ای
تو نکشتی سیر زانها در من	هم نکردی سیر از اجزای من
بل مرا تا که سه پندت بر دهم	تا بدانی زیر کم یا بلهم
اول آن پند هم در دست تو	ثانیش بر بام کهنک بست تو
و آن سوم پندت دهم من بردخت	که ازین سه پند کردی نیکبخت
آنچه بردست اینست آن سخن	که محالی راز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت	گشت آزاد و بر آن دیوار زفت
گفت دیگر برگذشته غم مخور	چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسم کتیم	ده در مسکست یک دیتیم
دولت تو بخت فرزندان تو	بود آن کو هر به حق جان تو
فوت کردی در که روزی ات نبود	که نباشد مثل آن در د وجود
آنچنان که وقت زادن حامله	ناله دارد، خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش فی نصیحت کرد مت	که مباد برگذشته دی غمت؟
چون گذشت و رفت غم چون می خوری	یا نکردی فحم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال	بیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه در مسک ای اسد	ده در مسک اندرونم چون بود

خواجه باز آمد به خود گفتا که بین	باز کو آن پند خوب سیوین
گفت آری خوش عمل کردی بدان	تا بگویم پند ثالث را یگان
پند گفتن با جهول خوابناک	تخت افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو	تخم حکمت کم دهش ای پندکو

سه ماهی

چونکه ماند از سایه عاقل جدا	گفت ماهی دگر وقت بلا
فوت شد از من چنان نیکو رفیق	کو سوی دریا شد و از غم عتیق
خوشتن را این زمان مرده کنم	لیک زان تندیشم و بر خود زخم
پشت زیر می روم بر آب بر	پس بر آرم اسلکم خود بر زبر
فی به ساحی چنانکه کس رود	می روم بروی چنانکه خس رود
مرک پیش از مرک انست از عذاب	مرده کردم خویش سپارم به آب
این چنین فرمود مارا مصطفی	مرک پیش از مرک انست ای فقی
یاتی الموت تموتوا بالحقن	گفت موتوا کلکم من قبل ان
آب می بردش نشیب و که بلند	هم چنان مرد و شکم بالا کند
که دیغا ماهی بهتر برود	هر یکی زان قاصدان بس غصه برود
پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ	شادمی شد او کز آن گفت دینغ
پس برو تف کرد و بر خاکش فکند	پس کرفش یک صیاد ابرجمند
ماند آن احمق همی کرد اضطراب	غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
تابه جهد خویش بر ماند کلیم	از چپ و از راست می جست آن سلیم
احتمی او را در آن آتش نشاند	دام افکندند و اندر دام ماند
باحاقت گشت او، بمخوابی	بر سر آتش به پشت تابه ای
عقل می کفش الم یا تک تیر	او همی جوشید از تف سعیر
هم چو جان کافران قالوا بلی	او همی گفت از سگنج و ز بلا

وارهم زین محنت کردن شکن	باز می گفت او که گر این بار من
آبگیری را سازم من سکن	من سازم جزبه دریایی وطن
تا بد در امن و صحت می روم	آب بی حد جویم و آ من شوم
با حاکم عقل را آید شکست	عقل می گفتش حاکم با توست
پرده نیان بدراند خرد	عقل را یاد آید از پیمان خود
دشمن و باطل کن تدبیر توست	چونکه عقلت نیست نیان میر توست
یاد نارد ز آتش و سوز و حسین	از کمی عقل پروانه خسین
آز و نیانش بر آتش می زند	چونکه پرش سوخت توبه می کند
نه ز عقل روشن چون گنج بود	آن ندامت از نتیجه رنج بود
می نیرزد خاک آن توبه و مذم	چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم

مجاوبات موسی با فرعون

عقل ضد شهوتست ای پهلوان	آنکه شهوت می تند عقلش مخوان
و هم خواش آنکه شهوت را کد است	و هم قلب تقد ز عقلهاست
بی محک پیدا نکرد دو هم و عقل	هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا	چون محک مر قلب را گوید بیا
و هم مرفر عون عالم سوز را	عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی	گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عظم رسول ذواجلال	حجه الله ام امانم از ضلال
گفت نی خاش را کن بای هو	نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش	نام اصلم کمترین بندگان
بنده زاده آن خداوند وحید	زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل	آب و گل را دادیزدان جان و دل
مرج این جسم خاکم هم به خاک	مرج تو هم به خاک ای سمنک
اصل ما و اصل جمله سرکشان	هست از خاکی و آن را صد نشان
که مدد از خاک می گیر دنت	از غذایی خاک پیچد گردنت
چون رود جان می شود او باز خاک	اندر آن کور مخوف سمنک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو	خاک گردند و مانند جاه تو
گفت غیر این نسب نیست هست	مر تو را آن نام خود اولی ترست
بنده فرعون و بنده بندگان	که از پرورد اول جسم و جان

زین وطن بگریخته از فعل شوم	بنده یاغی طاغی ظلوم
هم برین اوصاف خود می کن قیاس	خونی و غداری و حق ناشناس
که ندانستی پاس ما و حق	در غیری خوار و درویش و خلق
در خداوندی کسی دیگر شریک	گفت حاکم که بود با آن ملک
بندگانش را جز او سالار نی	واحد اندر ملک او رایار نی
شرکتش دعوی کند جز مالکی؟	نیست خلقتش را در کس مالکی
غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست	نقش او کرد دست و تقاش من اوست
چون توانی جان من بشناختن	تو نتانی ابروی من ساختن
که کنی با حق دعوی دوی	بلکه آن غدار و آن طاغی توی
نه برای نفس کشتم نه به لهو	گر بکشم من عوانی را به سهو
آنکه جانش خود بند جانی بداد	من ز دم مشی و مگاهه او فدا د
صد هزاران طفل بی جرم و زیان	من سکی کشتم تو مرسل زادگان
تا چه آید بر تو زین خون خوردنت	کشته ای و خونشان در گردنت
بر امید قتل من مطلوب را	کشته ای ذیت یعقوب را
سرنگون شد آنچه نفست می پرید	کوری تو حق مرا خود برگزید
این بود حق من و مان و نمک	گفت اینهارا بهل بی هیچ شک
روز روشن بر دلم تاری کنی	که مرا پیش حشر خواری کنی
گر نداری پاس من در خیر و شر	گفت خواری قیامت صعب تر
لیک جاری را گلستان می کنم	ظاهر اکار تو ویران می کنم

آن یکی آمد زمین را می شگفت	ابلی فریاد کرد و بر نثافت
کین زمین را از چه ویران می کنی	می شگافی و پریشان می کنی
گفت ای ابله برو، بر من مران	تو عارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم زار این	تا نکرد دزشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برک و بر	تا نکرد نظم اوزیر و زبر
پاره پاره کرده دز می جامه را	کس زند آن دز می علامه را؟
که چرا این اطلس بکنیده را	بردیدی چه کنم بدریده را؟
هر بنای کهنه که آبادان کنند	نه که اول کهنه را ویران کنند
هم چنین بخار و حداد و قصاب	هستشان پیش از عارتها خراب
آن حلیله و آن بلیله کو فتن	زان تلف کردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا	کی شود آراسته زان خوان ما
آن تقاضا کرد آن نان و نمک	که ز شست وار ما نم ای سمک
گر پذیری پند موسی و اربی	از چنین شست بدنامستی
بس که خود را کرده ای بنده هوا	کر کی را کرده ای تو اثر دها
اژدها را اژدها آورده ام	تا به اصلاح آورم من دم به دم
تا دم آن از دم این بشکند	مار من آن اژدها را بر کند
گر رضادادی بهیدی از دو مار	ورنه از جانت بر آرد آن دمار
گفت الحق سخت است جادویی	که در افکندی به مگر اینجا دویی
خلق یک دل را تو کردی دو گروه	جادویی رخنه کند در سنگ و کوه

جادویی کی دید با نام خدا	گفت، مستم غرق پیغام خدا
مشعل دینست جان موسوی	غفلت و کفرست بایه جادوی
کز دم پر رشک می کرد مسیح	من به جادویان چه مانم ای وقیح
لاجرم بر من گمان آن می بری	چون تو با پر هوا بر می پری
بر کریناش گمان بد بود	هر که را انفعال دام و دود بود
کل را بر وصف خود بینی غوی	چون تو جزو عالمی هر چون بوی
خانه را کردندد میند مطرت	گر تو بر کردی و بر کرد سرت
ساحل یم را همی بینی دوان	و رتو در کشی روی بریم روان
تنگ بینی جمله دنیا را همه	گر تو باشی تنگ دل از ملحه
این جهان بنماید چون گلستان	و رتو خوش باشی به کام دوستان
اونیده هیچ جز کفر و نفاق	ای بسا کس رفته تا شام و عراق
اونیده جز مکر بیج و شری	وی بسا کس رفته تا هند و حری
اونیده هیچ جز مکر و کمین	وی بسا کس رفته ترکستان و چین
جمله اقلیمها را کو بجو	چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو
بگذرد او زین سران تا آن سران	گاو در بغداد آید ناگهان
اونیند جز که قشر خربزه	از همه عیش و خوشیها و مزه
لایق سیران گاوی یا خریش	که بود افتاده بر ره یا حشیش
پرده پاکان حس ناپاک توست	چنبره دید جهان اداک توست
این چنین دان جامه شوی صوفیان	مدتی حس را بشوز آب عیان

چون شدی تو پاک پرده بر کند	جان پاکان خوش بر تومی زند
جمله عالم کر بود نور و صور	چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می آری به پیش	تا نمانی زلف و رخساره بپیش،
گوش کوید من به صورت نکر و م	صورت اربابکی زند من بشوم
عالم من یک اندر فن خوش	فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیابنی بسین این خوب را	نیست در خور بینی این مطلوب را
کر بود مشک و گلانی بوبرم	فن من اینست و علم و مخبرم
کی بنیم من رخ آن سیم ساق	هین مکن تکلیف مالیس یطاق
باز حس کر نشیند غیر کر	خواه کر نشتر پیش او یا راست غر
چشم احوال از یکی دیدن یقین	دان که مغز و لست ای خواه معین
تو که فرعون می همه مکر می و زرق	مر مرا از خود نمی دانی تو فرق
مگر از خود در من ای کر باز تو	تا یکی تو را نینمی تو دو تو
بگر اندر من ز من یک ساعتی	تا و رای کون بینی ساحتی
و اربی از تنگی و از تنگ و نام	عشق اندر عشق بینی و السلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن	گوش و بینی چشم می داند شدن
راست گفت آن شه شیرین زفان	چشم کردد موبه موی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین	در رحم بود او جنین کوشتن
علت دیدن بدان چه ای پسر	ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می میند شبیه	نیست اندر دیدگاه هر دو پیه

نبتش بخشد خلاق و دود	نور را پایه خود نسبت نبود
جنیت از ناری بیج اشتراک	آدمت از خاک کی ماند به خاک
گر چه اصلش اوست چون می بگری	نیست مانند ای آتش آن پری
هست بی چون ار چه دوش وصلها	نسبت این فرها با اصلها
این پسر را پدر نسبت کجاست	آدمی چون زاده خاک هب است
هست بی چون و خرد کی پی برد	نسبتی گر هست مخفی از خرد
فرق چون می کرد اندر قوم عاد	باد را بی چشم اگر میش نداد
چون همی دانست می را از کدو	چون همی دانست مؤمن از عدو
با خلش چون تجشم کرد نیست	آتش نمرود را گر چشم نیست
از چه قطبی را از سبطی می گزید	گر بودی نیل را آن نور و دید
که خدا خواهد مرا کردن گزین	و اتفاقی دیده بودی پیش ازین
شاخ کساک تو را خواهم شکست	من عصا و نور بگرفته به دست
کوزه کوزه می نمودت رب دین	و افعات ستمکین از بهر این
دید تعبیرش پوشید از طمع	و آن طیب و آن منجم در طمع
لیک رحمتشان فرو نست از غنت	پادشاهان خون کنند از مصلحت
رحمت او سبق دارد بر غضب	شاه را باید که باشد خوی رب
قبله ای سازیده بودی کینه را	دیو خانه کرده بودی سینه را
نک عصا ام شاخ شوخت را شکست	شاخ تیرت بس جگر هارا که خست
جانب قلعه و ذر روحانیان	حمله بردند اسب جمانیان

تا کسی ناید از آن سو پاک چوب	تا فرو گیرند بر د بند غیب
کافران بر عکس حمله آورند	غازیان حمله غزا چون کم برند
حمله ناورند بر تو زشت کیش،	غازیان غیب چون از حلم خویش
تا نیایند این طرف مردان غیب	حمله بردی سوی در بندان غیب
تا که شاعر را بگیری از بدی	چنگ در صلب و رحمها در زدی
بر کشادست از برای اتساع؟	چون بگیری شه رهی که ذوالجلال
کوری تو کرد سر سبکی خروج	سد شدی در بندارای بوج
نک به نامش نام و نکست بشکنم	نک منم سر هتک، نکست بشکنم
چند گاهی بر سبال خود بخند	تو حلا در بندار ساخت بند
تا بدانی کالقدر یعنی الحذر	سبست را بر کند یک یک قدر
بشنوی و ناشنوده آوری	صد ازینها که بگویم تو کوری
بی سخن من دارویت آینه ختم	توبه کردم از سخن که انگیختم
یا بسوزد ریش و ریشت تا باد	که نم بر ریش خامت تا پزد
می دهد هر چیز را در خورد او	تا بدانی که خبیرست ای عدو
که ندیدی لایتش در پی اثر	کی کز می کردی و کی کردی تو شر
نیکویی کز پی نیاید مثل آن	کی فرستادی دمی بر آسمان
بمی هر دم پاسخ کردار تو	که مراقب باشی و بیدار تو
حاجت ناید قیامت آمدن	چون مراقب باشی و کیری رسن
حاجتش ناید که گویندش صریح	آنکه رمزی را بداند او صحیح

این بلا از کودنی آید تورا	که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد	فهم کن اینجا شاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی	در رسد تو جزای خیرگی
ورناید تیر از بخشایش است	نه پی نایدن آلاش است
هین مراقب باش کردل بایدت	کز پی هر فعل چنبری زایدت
ور ازین افزون تورا هست بود	از مراقب کار بالاتر رود
پس چو آهمن کر چه تیره، سبکی	صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تادلت آینه کرد در پر صور	اندر و هر سو ملجی سیمبر
آهمن ار چه تیره و بی نور بود	صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهمن و خوش کرد رو	تا که صورتها توان دید اندرو
کر تن خاکی غلیظ و تیره است	صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تادرو اشکال غیبی رودهد	عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق	که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی رابطه ای ای بی ناز	و آن هوارا کرده ای دو دست باز
کر هوارا بند نهاده شود	صیقلی را دست بکشاده شود
آهمنی که آینه غیبی بدی	جمله صورتها دو مرل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد	این بود یعون فی الارض الفساد
تاکنون کردی چنین اکنون مکن	تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف	واندرو بین ماه و اختر در طواف

ز آنکه مردم هست، همچون آب جو	چون شود تیره نیننی قعراو
قعر جو پر کوهرست و پر زرد	هین مکن تیره که هست اوصاف حر
جان مردم هست مانند هوا	چون به کرد آ میخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب	چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
با کمال تیرگی حق و افعات	می نمودت تاروی راه نجات
ز آهمن تیره به قدرت می نمود	و افعالی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی	آن بی دیدی و بتر می شدی
نقشهای زشت خوابت می نمود	می رمیدی زان و آن نقش تو بود
گاه می دیدی لباس سوخته	که دهن و چشم تو بر دوخته
که ندای آمدت از هر جاد	تا ابد فرعون در دوزخ فقاد
اندکی گفتم به تو ای ناپیر	ز اندکی دانی که، ستم من خیر
خوشتن را کوری کردی و مات	تا نیندیشی ز خواب و افعات
چند بگریزی نمک آمد پیش تو	کوری ادا ک مکر اندیش تو
هین مکن زین پس فرا گیر احترام	که ز بخشایش در توبه ست باز
هست جنت را ز رحمت هست در	یک در توبه ست زان، هشت ای پسر
آن همه که باز باشد که فراز	و آن در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دارد باز ست زود	رخت آنجا کش به کوری حود

پند موسی

پس ز من بستان عوض آن را چهار	هین ز من بپذیر یک چیز و بیار
شرح کن با من از آن یک اندکی	گفت ای موسی که دست آن یکی
که خدایی نیست غیر کردگار	گفت آن یک که بگویی آشکار
مردم و دیو و پری و مرغ را	خالق افلاک و انجم بر علا
ملکت اوبی حد و اوبی شیه	خالق دریا و دشت و کوه و تیه
که عوض بدی برابر گو بیار	گفت ای موسی که دست آن چهار
سست کرد و چار منج کفر من	تا بود کز لطف آن وعده حسن
بر کشاید قفل کفر صد منم	بوک زان خوش وعده های معتم
شهد کرد و در تنم این زهر کین	بوک از تاثیر جوی انگبین
پرورش یابد می عقل اسیر	یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر
مست کردم بوبرم از ذوق امر	یا بود کز عکس آن جوهای خمر
تازگی یابد تن شوره خراب	یا بود کز لطف آن جوهای آب
خار زارم جنت ماوی شود	شوره ام را سبزه ای پیدا شود
جان شود از یاری حق یار جو	بوک از عکس بهشت و چار جو
آتش و در قهر حق آغشته ام	آنچنان که از عکس دوزخ کشته ام
کشته ام بر ابل جنت زهر بار	که ز عکس مار دوزخ، بمحو مار
آب ظلم کرده خلتان را ریم	که ز عکس جوشش آب حمیم
یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر	من ز عکس ز مهر یرم ز مهر یر

دوزخ درویش و مظلوم کنون	وای آنکه یابش ناکه زبون
گفت موسی که اولین آن چهار	صحتی باشد تمت را پیدار
این علل یابی که در طب گفته اند	دور باشد از تمت ای ارجمند
ثانی باشد تو را عمر دراز	که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی	که به ناکام از جهان بیرون روی
بلکه خوانان اجل چون طفل شیر	نه زرنجی که تور دارد اسیر
مرک جو باشی ولی نه از عجز رنج	بلکه بینی در خراب خانه کنج
پس به دست خویش کسری تیشه ای	می زنی بر خانه بی اندیشه ای
که حجاب کنج بینی خانه را	مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را	پیش کسری پشه مردانه را
ای به یک برگ ز باغی مانده	همچو کرمی برگش از زر زانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد	اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه و درخت	این چنین تبدیل کرد و نیکبخت
خانه بر کن کنز عشیق این یمن	صد هزاران خانه شاید ساختن
کنج زیر خانه است و چاره نیست	از خرابی خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک تقد کنج	تان عمارت کرد بی تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود	کنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح	مزد ویران کرد نشش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا	لیس للانسان الاماسعی

دست خانی بعد از آن تو کای دریغ	این چنین مای بد اندر زیر میخ
من نکردم آنچه گفتند از بهی	کنج رفت و خانه و دستم تی
خانه اجرت گرفتگی و کری	نیست ملک توبه بی یا شری
این کری را مدت او تا اجل	تا دین مدت کنی در وی عل
پاره دوزی می کنی اندر دکان	زیر این دکان تو مدفون و دکان
هست این دکان کرایه زود باش	تیشه بستان و تکش را می تراش
تا که تیشه ناگهان برکان نمی	از دکان و پاره دوزی واری
پاره دوزی چیست خورد آب و نان	می زنی این پاره بردلق کران
هر زمان می در دین دلقت تست	پاره بروی می زنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار	با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره ای بر کن ازین قهر دکان	تا بر آرد سرب پیش تو دکان
پیش از آن کین مهلت خانه کری	آخر آید تو نخورده زو بری
پس تو را بیرون کند صاحب دکان	وین دکان را بر کند از روی کان
توز حسرت گاه بر سر می زنی	گاه ریش خام خود بر می کنی
کای دریغا آن من بود این دکان	کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا بود ما را بر دباد	تا بدیا حسرت باشد للعباد
دیدم اندر خانه من نقش و نگار	بودم اندر عشق خانه بی قرار
بودم از کنج نهانی بی خبر	ورنه دستبوی من بودی تبر
آه کرداد تبر را داد می	این زمان غم را تبر را داد می

چشم را بر نقش می انداختم	همچو طفلان عشقها می باختم
پس نگو گفت آن حکیم کامیار	که تو طفلی خاند پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد	که بر آرزو دمان خویش کرد
بس کن ای موسی بگو وعده سوم	که دل من را اضطرابش گشت کم
گفت موسی آن سوم ملک دو تو	دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک که اکنون داشتی	کان بد اندر جنگ و این در آشتی
آنکه در حکمت چنان ملکی دهد	ببکر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم که اندر جفا آهنا داد	در وفا بکمر چه باشد افتاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود	باز کو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان	موی هم چون قیرو رخ چون ارغوان
رنگ و بود پیش بابس کاسدست	لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان	هست شادی و فریب کو دکان
چونکه با کودک سروکارم فتاد	هم زبان کو دکان باید کشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم	یا مویز و جوز و فسق آورم

مژگان‌پیامبر

احمد آخر زمان را انتقال	در بیع اول آید بی جدال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل	عاشق آن وقت کرد دوا به عقل
چون صفر آید شود شاد از صفر	که پس این ماه می سازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی	ای رفیق راه اعلی می زدی
گفت هر کس که مرا مرده دهد	چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه بیع	مرده و باشم مرا و او شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت	گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر	گفت عکاشه ببرد از مرده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان	وز بقا اش شادمان این کو دکان
چونک آب خوش نید آن مرغ کور	پیش او کوثر نیاید آب شور

پند موسی

هم چنین موسی کرامت می شمرد	که نکرد و صاف اقبال تو درد
گفت احسنّت و نگو گفتی و لیک	تا کنم من مشورت بایار نیک
باز گفت او این سخن با ایسه	گفت جان افشان برین ای دل یه
بس عنایت است متن این مقال	زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت	این بگفت و گریه کرد و گرم کشت
بر جمید از جا و گفتا بج ملک	آفتابی تاج کشت ای ملک
عیب کل را خود پویند کلاه	خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشیدی تو این	چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ارشدی	سرنگون بر بوی این زیر آمدی
بیچ می دانی چه وعده ست و چه داد	می کند ابلیس راحت افتقاد
خود که یابد این چنین بازار را	که به یک گل می خری گلزار را
دانه ای را صد درختان عوض	جه ای را آمدت صد کان عوض
کان نه دادن آن چه است	تا که کان الله له آید به دست
ز آنکه این هوی ضعیف بی قرار	هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود فاو سپرد	کشت باقی دایم و هرگز نمرود
همو قطره خایف از باد و ز خاک	که فنا کرد بدین هر دو حلاک
چون به اصل خود که دریا بود جست	از ترف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش کم کشت دریا و لیک	ذات او معصوم و پابر جا و نیک

تا بیایی در بهای قطره یم	هین بده ای قطره خود را بی ندم
در کف دریا شو ایمن از تلف	هین بده ای قطره خود را این شرف
قطره را بحری تقاضا کر شد دست	خود کرا آید چنین دولت به دست
قطره ای ده بحر پر کو هر بیر	الله الله زود بفروش و بنخر
که ز بحر لطف آمد این سخن	الله الله بیچ تا خیری مکن
که اسفلی بر چرخ هفتم می شود	لطف اندر لطف این کم می شود
بیچ طالب این نیاید در طلب	هین که یک بازی قادت بوالعجب
شاه را لازم بود رای وزیر	گفت با یمان بگویم ای ستیر
کور کمپیری چه داند باز را	گفت با یمان مگو این راز را

باز پادشاه و کمپیر زن

باز اسیدی به کمپیری دبی	اوسردناخش بهر بی
ناخنی که اصل کارست و شکار	کور کمپیری سیرد کور وار
که کجا بودست مادر که تورا	ناخان زین سان درازست ای کیا
ناخن و متعار و پرش را برید	وقت مہر این می کند زال پلید
چونکہ تماہش دہد او کم خورد	خشم کیر د مہر مارا برد
کہ چنین تہاج پختہ بہر تو	تو تکبر می نایی و عتو
تو سزایی در ہمان رنج و بلا	نعمت و اقبال کی سازد تورا
آب تماہش دہد کین را بکیر	گر نمی خواہی کہ نوشی زان فطیر
آب تماہش نکیر و طبع باز	زال بترنجہ شود خشمش دراز
از غضب شربای سوزان بر سرش	زن فروزند شود کل مغزش
اشک از آن چشم فروزند سوز	یاد آرد لطف شاہ دل فروز
زان دو چشم نازنین با دلال	کہ ز چہرہ شاد دارد صد کمال
چشم بگذشتہ ازین محوسا	یافتہ از غیب بینی بوسہا
باز گوید خشم کمپیر از فروخت	فرو نور و علم و صبرم را نخواست
دل ہی گوید خموش و ہوش دار	ورنہ درانید غیرت بود و تار
غیرتش را ہست صد حلم نہان	ورنہ سوزیدی بہ یک دم صد جہان

پند موسی

نخوت شاهی کر قش جای پند	تا دل خود را ز بند پند کند
که کنم بار رای همان مشورت	کو ست پشت ملک و قطب قدرت
مصطفی را رای زن صدیق رب	رای زن بوجمل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد	کان نصیحت با پیش گشت سرد
جنس سوی جنس صدف پره پرد	بر خیالش بند را بردود

طفل بر سرناودان

کفت شد برناودان طفلی مرا	یک زنی آمده پیش مرتضی
ور هلم ترسم که افتد او به پست	گرش می خوانم نمی آید به دست
گر بگویم که خطر سوی من آ	نیست عاقل تا که دریابد چو ما
ور بداند نشود این هم بدست	هم اشارت را نمی داند به دست
دستگیر این جهان و آن جهان	از برای حق شاید اسی همان
که به درد از میوه دل بسکلم	زود درمان کن که می لرزد دلم
تا بسیند جنس خود را آن غلام	کفت طفلی را بر آور هم به بام
جنس بر جنس است عاشق جاودان	سوی جنس آید سبک زان ناودان
جنس خود خوش خوش بدو آور درو	زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
جاذب هر جنس را هم جنس دان	سوی بام آمد ز تن ناودان
وارسید او از فتادن سوی سفل	غرض آن آمده سوی طفل طفل
تا به جنسیت رسند از ناودان	زان بود جنس بشر پیا مبران
تا به جنس آید و کم کردید کم	پس بشر فرمود خود را مثلکم
جاذبش جنسیت هر جاذب است	زانکه جنسیت عجیب جاذب است
با ملایک چونکه هم جنس آمدند	عیسی و ادیس بر گردون شدند
جنس تن بودند زان زیر آمدند	باز آن هاروت و ماروت از بلند
جانشان شکر و شیطانان شده	کافران هم جنس شیطان آمده

صد هزاران نومی بد آموخته	دیده های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان به زشتی آن حسد	آن حسد که کردن ابلیس زد
زان گان آموخته تعد و حسد	که نخواهد خلق را ملک ابد
هر که را دید او کمال از چپ و راست	از حسد قو لنجش آمد در خواست
ز آنکه هر بد بخت خرمن سوخته	می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم	از کمال دیگران نفستی به غم
از خدا می خواه دفع این حسد	تا خدایت وار ماند از حسد
مر تو را مشغولی بخشد درون	که سپردازی از آن سوی برون
جرعه می را خدا آن می دهد	که بدو مست از دو عالم می رهد
خواب را یزدان بدان سان می کند	کز دو عالم فکر را بر می کند
صد هزاران این چنین می دارد او	که برادر اکات تو بکار او
هست می های تفاوت نفس را	که ز ره بیرون برد آن نخس را
هست می های سعادت عقل را	که باید منزل بی نقل را
خمیه کردون ز سرمستی خویش	بر کند زان سو بکیر در راه پیش
هین به هر مستی دلاغره مشو	هست عیسی مست حق، خر مست جو
این چنین می را بجوزین خنبا	مستی اش نبود ز کوته دنها
ز آنکه هر معشوق چون خنبیت پر	آن یکی در دو دگر صافی چود
می شناسا هین بجش با احتیاط	تا می یابی مشرزه را اختلاط
هر دو مستی می دهندت لیک این	مستی ات آرد کشان تار ب دین

تاری از فکر و وسواس و حیل	بی عقل این عقل در قصه اجل
انبیا چون جنس رو خند و ملک	مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او	که بود آهنگ هر دو بر علو
چون بیندی تو سر کوزه تپی	در میان حوض یا جوی نبی
تا قیامت آن فرو ناید به پست	که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود	خرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست	سوی ایشان کش کشان چون سایه هست
زانکه عقلش غالبست و بی زشک	عقل جنس آمده خلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو	نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قطبی جنس فرعون ذمیم	بود سطحی جنس موسی کلیم
بود همان جنس تر فرعون را	برگزیدش بر دبر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید	که ز جنس دوزخ اند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور	هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود	برگذر که نورت آتش را ر بود
می رسد آن دوزخی از نور هم	زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مومن گریزد آسپنجان	که گریزد مومن از دوزخ به جان
زانکه جنس ناز بود نور او	ضد ناز آمد حقیقت نور جو
در حدیث آمد که مومن در دعا	چون امان خواهد زد دوزخ از خدا،
دوزخ از وی هم امان خواهد به جان	که خدا یاد و دارم از فلان

جاذبه جنیتست اکنون بسین	که تو جنس کیتی از کفر و دین
کر به همان مایلی همانی	ور به موسی مایلی سجانی
ور به هر دو مایلی انگینته	نفس و عقلی هر دو ان آمینته
هر دو در جگند مان و مان بکوش	تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بست	که بسینی بر حد و هر دم شکست

پند موسی

آن ستیزه‌رو به سختی عاقبت	گفت با یمان برای مشورت
و عده‌های آن کلیم الله را	گفت و محرم ساخت آن کمره را
گفت با یمان چون تنهاش بید	جست یمان و گریبان را دید
با نگه‌ازد کردیه ماکرد آن لعین	کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه	این چنین کستخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو	کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق و مغارب بی حجاج	سوی تو آمد سلطانان خراج
پادشاهان لب‌بهی مانند شاد	بر ستانه خاک تو اسی کیقباد
اسب یاغی چون بید اسب ما	رو بگرداند گریزد بی عصا
تا کنون معبود و مسجود جهان	بوده‌ای، کردی کینه‌بندگان؟
دخرا آتش شدن زین خوشتر است	که خداوندی شود بنده پرست
نه، بکش اول مرا ای شاه چین	تا بنیند چشم من بر شاه این
خسرو اول مرا کردن بزن	تا بنیند این مذلت چشم من
دوست از دشمن همی شناخت او	نزد را کوران کز می‌باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین	بی‌کنایان را کود دشمن به‌کین
پیش تو این حالت بد دولتست	که دوادو اول و آخر لتست
گر ازین دولت ننازی خز خزان	این بهارت راهی آید خزان
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند	چاپلوست گشت مردم روز چند

هر که را مردم سجودی می کنند	زهر اندر جان او می آکنند
چونکه برگردد از آن ساجدش	داند او کان زهر بود و موبدش
این تکبر زهر قاتل دان که هست	از می پر زهر شد آن کج مست
چون می پر زهر نوشد بدبری	از طرب یکدم بجنبد سری
بعد یک دم زهر بر جانش افتد	زهر در جانش کند داد و ستد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی	بکشدش یا باز دارد در چهی
و رباید خسته افتاده را	مر بمش سازد شه و بد عطا
گرنه زهر ست آن تکبر پس چرا	کشت شه را بی گناه و بی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت	زین دو جنبش زهر را شاید شناخت
راه زن هرگز کدایی را نرود	گرک گرک مرده را هرگز نکزد؟
خضر کشتی را برای آن شکست	تا تواند کشتی از بخار رست
چون شکسته می رهد اسکته شو	امن در فقر ست اندر فقر و
آن کمی که داشت از کان تقد چند	کشت پاره پاره از زخم کلند
مهمتری نفطست و آتش ای غوی	ای برادر چون بر آذمی روی
هر چه او هموار باشد بازین	تیر را کی هدف گردد بسین
سرب بر آرد از زمین آنگاه او	چون بد نماز خم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیت	عاقبت زین نردبان افتاد نیست
هر که بالاتر رود ابله ترست	که استخوان او بتر خواهد شکست
این فروغست و اصولش آن بود	که ترغف شرکت یزدان بود

چون نمرودی و نکشتی زنده زو	یا غی باشی به شرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خودیست	وحدت محضت آن شرکت کیست
شرح این در آینه اعمال جو	که نیایی فهم آن از گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون	بس جلگه هاگرد و اندر حال خون
بس کنم خود زیر کان را این بس است	بانگ دو کردم اگر درده کس است
حاصل آن همان بدان گفتار بد	این چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمه دولت رسیده تا دلمان	او گلوی او بریده تا گمان
خرمن فرعون را داد او به باد	بیج شه را این چنین صاحب مباد
گفت موسی لطف بنمودیم وجود	خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین	مروارنه دست دان نه آستین
آن خداوندی که در دیده بود	بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام	باز بستند از تو، پجو و ام
ده خداوندی عاریت به حق	تا خداوندیت بخشد مستحق

منارعت امیران با مصطفی

آن امیران عرب کرد آمدند	نزد پنجمین منازع می شدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر	بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو	تو ز بخش ما و دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است	سروری و امر مطلق داده است
کین قران احمدست و دور او	هین بگیرد امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا	حاکیم و داد امیرمان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد	مر شمارا عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست	میری عاریتی خواهد گشت
قوم گفتند ای امیر افزون مگو	چیت حجت بر افزون جویی تو
در زمان ابری برآمد ز امر مر	سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو به شهر آورد سیل بس مهیب	اهل شهر افغان کنان جمله رعب
گفت پنجمین که وقت امتحان	آمد اکنون تا کمان کرد و عیان
هر امیری نیزه خود در فلند	تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی	آن قضیب معجز فرمان روا
نیزه ما را هم چو خاشاکی ربود	آب نیز سیل پر جوش عنود
نیزه ما کم گشت جمله و آن قضیب	بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتام آن قضیب آن سیل زفت	رو بگردانید و آن سیلاب رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم	پس مقرر گشتند آن میران ز بیم

ساحرش گفتند و کاهن از جود	جز سه کس که خدا ایشان پیریه بود
ملک بر رسته چنین باشد شریف	ملک بر بسته چنان باشد ضعیف
نامشان بین نام او بین این نجیب	نیزه بار اگر ندیدی با قضیب
نام او و دولت تیزش نمود	نامشان را ایل تیز مرک برد
همچنین هر روز تا روز قیام	پنج نوبت می زندش بر دوام

پند موسی

کرتو را عقلت کردم لطفها	ورخری آورده ام خرا عصا
آشنجان زین آخرت بیرون کنم	کز عصا کوش و سرت پر خون کنم
اندرین آخر خران و مردمان	می نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده ام بهر ادب	هرخری را کونباشد مستحب
اژدهایی می شود دقهر تو	که اژدهایی گشته ای د فعل و خو
اژدهای کوهی تویی امان	لیک بگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی	که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه درمائی تو در دندان من	مخلصت نبود در دندان من
این عصایی بود این دم اژدهاست	تا بگویی دوزخ نردان کجاست
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند	اوج را بر مرغ، دام و فح کند
هم ز دندانست برآید در ده	تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل	که بگویی که بهشت و حلل
از بن دندان برویاند شکر	تا بدانی قوت حکم قدر
پس به دندان بی گناهان را کنز	فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قطیان حق خون کند	بیطیان را از بلا محصون کند
تا بدانی پیش حق تمیز است	در میان هوشیار راه و مست
نیل تمیز از خدا آموختست	که گشاد آن را و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را	قهر او ابله کند قایل را

عقل از عاقل به قمر خود برید	در جامدات از کرم عقل آفرید
وز نکال از عاقلان دانش رمید	در جامد از لطف عقلی شد پدید
عقل این سو خشم حق دید و گریخت	عقل چون باران به امر آنجا بریخت
جمله بر ترتیب آیند و روند	ابرو خورشید و مه و نجم بلند
که نه پس ماند ز بهنگام و نه پیش	هر یکی ناید مگر در وقت خویش
دانش آوردند در سنگ و عصا	چون نکردی فهم این راز انبیا؟
چون عصا و سنگ داری از قیاس	تا جامدات دگر را بی لباس
کو میان هر دو امت کرد و فرق	همچو آب نیل دانی وقت غرق
پس دو نیمه کشت بر چرخ و شگافت	چون قمر که امر بشید و شگافت
مصطفی را کرده ظاهر السلام	چون درخت و سنگ کا نذر هر مقام

حدوث و قدم عالم

دی کی می گفت عالم حادث	فانیت این چرخ و حش و ارشت
فلفسی گفت چون دانی حدوث؟	حادثی ابر چون داند غیوث
دزه ای خود نیستی از انقلاب	تو چه می دانی حدوث آفتاب؟
این به تقلید از پدر بشیده ای	از حماقت اندرین پیچیده ای
چست برهان بر حدوث این؟ بگو	ورنه خامش کن فزون کوئی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق	بحث می کردن روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در ستوه	گشت بهنگامه بر آن دو کس گروه
من به سوی جمع بهنگامه شدم	اطلاع از حال ایشان بستم
آن کی می گفت کردون فانیت	بی کفانی این بنا را بانیت
وان دگر گفت این قدیم و بی کیست	نیشش بانی و یا بانی و یست
گفت مگر کشته ای خلاق را	روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید	آنچه کوئی آن به تقلیدی کنزید
هین بیاور حجت و برهان که من	نشوم بی حجت این را در من
گفت حجت در دون جانمست	در دون جان نهان برهانمست
تو نمی بینی حلال از ضعف چشم	من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق کج	در سرو پایان این چرخ بسیج
گفت یاراد درونم حجتیت	بر حدوث آسمانم آیتیت
من یقین دارم نشانش آن بود	مریقین دان را که در آتش رود

در زبان می ناید آن حجت بدان	بمحو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من	جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون برخ روانه می دود	حجت حسن و جمالش می شود
گفت من اینها ندانم حجتی	که بود در پیش عامه آیتی
گفت چون قلبی و تقدی دم زنند	که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین	کاذب آتش و فتنه این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند	از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان	تقد و قلبی را که آن باشد نهان
تامن و تو هر دو در آتش رویم	حجت باقی حیرانان شویم
تامن و تو هر دو در بحر اوقیم	که من و تو این کره را آیتیم
همچنان کردند و در آتش شدند	هر دو خود را بر تفت آتش زدند
آن خدا گوینده مرد مدعی	رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از مؤذن بشو این اعلام را	کوری افزون روان خام را
که نوزیدست این نام از اجل	کش مسمی صدر بود دست و اجل
چون گرو بستند غالب شد صواب	در دوام و معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق	وز حدوث چرخ پیروزست و حق
حجت منکر هماره زرد و	یک نشان بر صدق آن انکار کو
یک مناره در شنای منکران	کو دین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که بر آنجا خبری	یاد آرد روزگار منکری

روی دینار و دم از ناشان	تا قیامت می دهد زین حق نشان
سکه شان بهی کرد و دگر	سکه احمد بین تا مستقر
بر رخ نقره و یاروی زری	وانا بر سکه نام مکرری
خود مکیر این معجز چون آفتاب	صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره فی کس را که یک حرفی از آن	یابد زود یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی	یار مغلوبان مشو بین ای غوی
حجت مکر همین آمد که من	غیر این ظاهر نمی بینم وطن
بیچ نندیشد که هر جا ظاهر است	آن ز حکمت های پنهان مخبر است
فایده هر ظاهری خود باطنست	همچو نفع اندر دواها کانست
بیچ تقاشی نگار دزین نقش	بی امید نفع، بهر عین نقش؟
بلکه بهر میمانان و کمان	که به فرجه وارهند از اندمان
شادی بچکان و یاد دوستان	دوستان رفته را از نقش آن
بیچ کوزه کر کند کوزه شتاب	بهر عین کوزه نه بر بوی آب؟
بیچ کاسه کر کند کاسه تمام	بهر عین کاسه نه بهر طعام؟
بیچ خطاطی نویسد خط به فن	بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست	وان برای غایب دیگر بست
تا سوم چارم و هم بر می شمر	این فواید را به مقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر	فایده هر لعب در تالی نگر
این نهادند بهر آن لعب نهان	وان برای آن و آن بهر فلان

همچنین دیده جہات اندر جہات	در پی ہم تارسی در بردومات
اول از بہر دوم باشد چنان	کہ شدن بر پایہ های نردبان
و آن دوم بہر سوم می دان تمام	تارسی تو پایہ پایہ تا بہ بام
ہر کسی اندازہ روشن دلی	غیب را میندہ قدر صیقلی
ہر کہ صیقل بیش کرد او بیش دید	بیشتر آمد برو صورت پدید
کر تو کوئی کان صفا فضل خداست	نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر ہمت باشد آن جہد و دعا	لیس للانسان الا ما سعی
واہب ہمت خداوندست و بس	ہمت شایہ ندارد ہیچ خس
نست تخصیص خدا کس را بہ کار	مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دہد بد بخت را	او گریزانندہ کفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دہد	رخت را نزدیکتر و امی نہد
بدلان از بیم جان در کارزار	کردہ اسباب ہزیمت اختیار
پردلان در جنگ ہم از بیم جان	حملہ کردہ سوی صف دشمنان
رسمان را ترس و غم واپیش برد	ہم ز ترس آن بد دل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان	زان پدید آید شجاع از ہر جان

حب خدا به موسی

کافی گزیده دوست می دارم تورا	گفت موسی را به وحی دل خدا
موجب آن تامن آن افزون کنم	گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم
وقت قرش دست هم در وی زده	گفت چون طفلی به پیش والده
هم ازو مخور هم از او ست مست	خود نداند که جز او دیار هست
هم به مادر آید و بروی تند	مادرش کر سلیلی بروی زند
اوست جمله شر او و خیر او	از کسی یاری نخواهد غیر او
التفایش نیست جاهای دگر	خاطر تو هم ز مادر خیر و شر
کر صبی و کر جوان و کر شیوخ	غیر من پیشت چون سنگست و کلوخ
در بلا از غیر تو لا نستعین	هم چنانک ایاک نعبد در خنین
در لغت و آن از پی نفی ریا	هست این ایاک نعبد حصر را
حصر کرده استعانت را و قصر	هست ایاک نستعین هم بهر حصر
طمع یاری هم ز تو داریم و بس	که عبادت مر تو را آریم و بس

خشم پادشاه و شفاعت شفیع

خواست تا زوی بر آرد و دو کرد	پادشاهی بر ندیدی خشم کرد
تا زنده بروی جزای آن خلاف	کردش شمشیر بیرون از غلاف
یا شفعی بر شفاعت بر تند	بچه کس را زهره نه تا دم زند
در شفاعت مصطفی وارانه خاص	جز عا دال ملک نامی در خواص
در زمان شتیغ قمر از کف نهاد	بر جمید و زود در سجده نهاد
و ربلمی کرد من پوشیدمش	گفت اگر دیوست من بخشدمش
راضیم که کرد مجرم صد زیان	چونکه آمد پای تو اندر میان
ز آنکه لاله تو یقین لاله نیست	لاله ات را هیچ نتوانم شکست
زین شفیع آزد و بر کشت از ولا	و آن ندیم رسته از زخم و بلا
زین تعجب خلق در افسانه شد	زین شفیع خویشتن بگانه شد
از کسی که جان او را و خرید	که نه مجنونست یاری چون برید؟
خاک نعل پاش بایستی شدن	و آخریدش آن دم از گردن زدن
با چنین دلدار کین داری گرفت	باز گونه رفت و بنیراری گرفت
کین جفا چون می کنی با ناصحی	پس ملامت کرد او را مصلحی
آن دم از گردن زدن کردت خلاص	جان تو بخیرید آن دلدار خاص
خاصه نیکی کرد آن یار حمید	که بدی کردی بنایستی رمید
او چرا آید شفیع اندر میان	گفت بهر شاه مبدولست جان
من نخواهم غیر آن شه را پناه	من نخواهم رحمتی جز زخم شاه

غیرشہ راہر آن لاکردہ ام	کہ بہ سوی شہ تو لاکردہ ام
گر ببرد او بہ قہر خود سرم	شاہ بخشد شصت جان دیکرم
کار من سربازی و بی خویشی است	کار شاہشاہ من سربنحشی است
فخر آن سرکہ کف شاہش برد	ننگ آن سرکہ کو بہ غیری سربرد
علم الاسما بد آدم را امام	لیک نہ اندر لباس عین و لام
چون نہاد از آب و گل بر سر کلاه	گشت آن اسامی جانی روسیاه
کہ نقاب حرف و دم در خود کشید	تا شود بر آب و گل معنی پدید
من خلیل و قثم و او جبریل	من نخواہم در بلا و رادلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد	کہ پسید از خلیل حق مراد
کہ مراد ہست تایاری کنم	ورنہ بکریزم سبکاری کنم
گفت ابراہیم فی رواج میان	واسطہ ز رحمت بود بعد العیان
بہرین دنیا ست مرسل رابطہ	مؤمنان را زانکہ ہست او واسطہ
حردل ارسامع بدی و حی نہان	حرف و صوتی کی بدی اندر جہان
کرچہ او محو حقست و بی سرست	لیک کار من از آن نازکترست
کردہ او کردہ شاہست لیکن	پیش ضعفم بدنامندہ ست نیک
آنچہ عین لطف باشد بر عوام	قہر شد بر نازنینان کرام
بس بلا و رنج می باید کشید	عامہ را تا فرق را تواندید
کین حروف واسطہ ای یار غار	پیش واصل خار باشد خار غار
بس بلا و رنج بایست و وقوف	تا رہد آن روح صافی از حروف

لیک بعضی زین صدا کر تر شدند	باز بعضی صافی و بر تر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا	سعد را آبست و خون بر اشتیا
حرکه پایان بین ترا و معود تر	جد ترا و کار ده افزون دید بر
ز آنکه داند کین جهان کاشتن	هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود	بلکه از بهر مقام رنج و سود
هیچ نبود مکر می کر بکر می	مکر می اش بهر عین مکر می
بل برای قمر خصم اندر حسد	یا افزونی جستن و اظهار خود
و آن افزونی هم پی طمع دگر	بی معانی چاشنی نهد صور
زان همی پر سی چرا این می کنی	که صور زیست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست	چونکه صورت بهر عین صورتیت
این چرا گفتن سؤال از فایده ست	جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جویی ای امین	چون بود فایده این خود همین
پس نقش آسمان و اهل زمین	نست حکمت کان بود بهر همین
گر حکمی نیست این ترتیب چیست	ور حکمی هست چون فعلش تهیت؟
کس نسازد نقش کر ماه و خضاب	جز پی قصد صواب و ناصواب

سؤال موسی اندر خلقت

نقش کردی باز چون کردی خراب	گفت موسی ای خداوند حساب
وانگهان ویران کنی این را چرا	نرو ماده نقش کردی جان فزا
نیست از انکار و غفلت وز هوا	گفت حق دانم که این پرسش تورا
بهر این پرسش تورا آزر دمی	ورنه نادید و عتابت کرد می
باز جویی حکمت و سربقا	لیک می خواهی که در افعال ما
پخته کردانی بدین هر خام را	تا از آن واقف کنی مرعاب را
بر عوام ارچه که تو زان واقفی	قاصدا سایل شدی در کاشفی
هر برونی را نباشد آن مجال	ز آنکه نیم علم آمد این سؤال
هم چنانکه خار و گل از خاک و آب	هم سؤال از علم خیزد هم جواب
هم چنانکه تلخ و شیرین از ندا	هم ضلال از علم خیزد هم هدی
وز غذای خوش بود ستم و قوی	ز آشنایی خیزد این بغض و ولا
تا عجمیان را کند زین سر علیم	مستقیدا عجمی شد آن کلیم
چون سپیدی بیا بشنوب جواب	پس بفرمودش خدا ای ذولباب
تا تو خود هم وادهی انصاف این	موسی آنخی بکار اندر زمین
خوشه هاش یافت خوبی و نظام	چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام
پس نذا از غیب در کوشش رسید	داس بگرفت و مرآن رامی برید
چون کالی یافت آن رامی بری	که چرا کشتی کنی و پروری
که درینجا دانه هست و گاه هست	گفت یارب زان کنم ویران و پست

دانه لایق نیست در انبارگاه	گاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دور آ میختن	فرق واجب می کند در میختن
گفت این دانش تو از کی یافتی	که به دانش بیدری بر ساختی
گفت تینیرم تو دادی ای خدا	گفت پس تینیر چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست	روحهای تیره گلنک هست
این صد فمانست در یک مرتبه	در یکی دست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه	هم چنانک اظهار کند مهازگاه
بهر اظهارست این خلق جهان	تا نماند کج حکمتها نهان
کنت کفر اکت مخفیاشنو	جوهر خود کم مکن اظهار شو
جوهر صدقت خفی شد دروغ	بمحو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود	راستت آن جان ربانی بود
سالمها این دوغ تن پیدا و فاش	روغن جان اندر رو فانی و لاش
تا فرستحق رسولی بنده ای	دوغ را در خمره جنبانده ای
تا بجنبانده به بخار و به فن	تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده ای کان جز و اوست	در رود در گوش او کو و حی جوست
هم چنانکه گوش طفل از گفت مام	پر شود ناطق شود او در کلام
ورنباشد طفل را گوش رشد	گفت مادر نشود گنگی شود
دایما هر کس اصلی گنگ بود	ناطق آ نکس شد که از مادر نشود
دانکه گوش کر و گنگ از آفت نیست	که پذیرای دم و تعلیم نیست

آنکه بی تعلیم بدناطق خداست	که صفات اوز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا	بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که به تعلیم و دود	در ولادت ناطق آمد و وجود
جنش بایست اندر اجتهاد	تا که دوع آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوع باشد چون عدم	دوع درستی بر آورده علم
آنکه مست می نماید، هست پوست	و آنکه فانی می نماید اصل اوست
دوع روغن ناکر قست و کمن	تا بکنزینی به خر جش مکن
هین بگردانش به دانش دست دست	تا نماید آنچه پنهان کرده است
ز آنکه این فانی دلیل باقیست	لایه مستان دلیل ساقیست
هست بازیهای آن شیر علم	مخبری از بادهای مکتتم
گر بودی جنش آن بادها	شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست	یا دبورست این بیان آن خناست
این بدن مانند آن شیر علم	فکر می جنباند او را دم به دم
فکر کان از مشرق آید آن صباست	و آنکه از مغرب دبور با و باست
شرق خورشیدی که شد باطن فروز	قشر و عکس آن بود خورشید روز
ز آنکه چون مرده بودن بی لیب	پیش او نه روز بنماید نه شب
هم چنانکه چشم می بیند به خواب	بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شدخ الموت ای فلان	زین برادر آن برادر را بدان
می بیند خواب جانت وصف حال	که به بیداری نسینی میست سال

می دومی سوی شمان بادا	در پی تعبیر آن تو عمر با
باشد اصل اجتناب و اختصاص	خواب عاست این و خود خواب خواص
خواب میند خط هندوستان	پیل باید تا چو خید اوستان
خرز هندستان نکر دست اعتراب	خرنیز هیچ هندستان به خواب
تا به خواب او هند داند رفت تفت	جان همچون پیل باید نیک رفت
پس مصور کرد و آن ذکرش به شب	ذکر هندستان کند پیل از طلب
ار جی بر پای هر قلاش نیست	اذکرو الله کار هر او باش نیست
ورن پیل در پی تبدیل باش	لیک تو آیس مشو هم پیل باش
بط هندستان دل را بی حجاب	زین بد ابراهیم او هم دیده خواب
مملکت بر هم زد و شد ناپید	لاجرم زنجیر را بر دید
که جمد از خواب و دیوانه شود	آن نشان دید هندستان بود
می داند حلقه زنجیر را	می فشاند خاک بر تدبیر را
که نشانش آن بود اندر صدور	آسپهان که گفت پغمبر ز نور
هم انابت آرد از دار السرور	که تجانی آرد از دار الغرور
داستانی بشوای یار صفا	بهر شرح این حدیث مصطفی

از دواج شاهراده

پادشاهی داشت یک برناپسر	باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسرناکه بمرد	صافی عالم بر آن شه گشت درد
آشنخان پرشد ز دود و در شاه	که نمی یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی کار شد	عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیداریش پیش	که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن	بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می بمیرد این چراغ	وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرک اوزنده است	این مطوق نگل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب	آشنخان غم بود از تسبب رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرک	وان ز یک روی دگر احیا و برک
شادی تن سوی دنیاوی کمال	سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان	گریه کوید با دینغ و اندمان
گریه را در خواب شادی و فرح	هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت	لیک جان از جنس این بدن گشت
ور رسد جاری چنین اندر قدم	که رود گل یادگاری بایدم
چون فغا شد سبب بی متی	پس کد این راه را بنذیم ما
صد دیچه و در سوی مرک لدینغ	می کند اندر گشادن ثینغ ثینغ
ثینغ ثینغ تلخ آن درهای مرک	نشود کوش حریص از حرص برک

از سوی تن در دها بانک دست	وز سوی خمان جها بانک دست
جان سبر بر خوان دمی نهرست طب	نار علتها نظر کن ملتهب
باد تندست و چراغم استری	زوبکیرانم چراغ دیکری
تا بود کز هر دو یک وانی شود	گر به باد آن یک چراغ از جا رود
همو عارف کز تن ناقص چراغ	شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد نامهان	پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر	شمع فانی را به فانی دگر
پس عروسی خواست باید بهر او	تا ناید زین تزوج نسل رو
گر رود سوی فنا این باز باز	فرخ او کرد و ز بعد باز باز
صورت او باز کر زین جا رود	معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نیه	مصطفی که الولد سرا به
بهر این معنی همه خلق از شغف	می بیا موزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان	چون شود آن قالب ایشان نمان
حق به حکمت حرصشان داد دست جد	بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش	بخت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صاحبی	نی ز نسل پادشاهی کاخی
مرا سیران را لقب کردند شاه	عکس چون کافور نام آن سیاه
بر اسیر شوت و حرص و امل	بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد	نام اسیران اجل اندر بلاد

صدر خوانندش که در صف نعال	جان او پستست یعنی جاه و مال
شاه چون باز آمدی خویشی گزید	این خبر در گوش خاتونان رسید
مادرش زاده گفت از نقص عقل	شرط کفویت بود در عقل نقل
تو ز شخ و بخل خواهی وز دها	تا بندی پور ما را بر کدا
گفت صلاح را که گفتن خطاست	کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت می گزید از تقی	نه از لئیمی و کسل هم چون کدا
قلتی کان از قناعت و ز قناعت	آن ز فقر و قلت دو نان جداست
جهای آن کر باید سرهند	وین ز کج زرب بهمت می جمد
شه که اواز حرص قصد هر حرام	می کند، او را کدا گوید بهام
گفت کوشه و قلاع او را جهاز	یا نثار کو هر و دینار ریز
گفت رو هر که غم دین بر گزید	باقی غما خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری	از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحظت خود نظیر خود داشت	چهره اش تلبان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این، خصالش آشنان	کز کنوپی می نگنجد در بیان
صیدین کن تا رسد اندر تیغ	حسن و مال و جاه و بخت متفع
آخرت، قطار اشتر دان به ملک	در تیغ دنیا ش، همچون پشم و پشک
پشم بگزینی شتر نبود تورا	و ر بود اشتر چه قیمت پشم را
چون بر آمد این نکاح آن شاه را	با نژاد صاحبان بی مرا
از هفتا کمپیر کی جادو که بود	عاشق شه زاده با حسن وجود

جادویی کردش عجزه کابلی	که بردزان رشک سحر بایلی
شبه شد عاشق کمپیر زشت	تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی	گشت به شبه زاده ناکه ره زنی
دیگران از ضعف وی باد و سر	اوز سکر سحر از خود بی خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده	وین پسر بر گریه شان خندان شده
شاه بس سچاره شد در بدومات	روز و شب می کرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که می کرد آن پدر	عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سر است	چاره او را بعد از این لاله گریست
سجده می کرد او که هم فرمان تو راست	غیر حق بر ملک حق فرمان که راست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود	دست گیرش ای رحیم وای وودود
تا زیارب یارب و افغان شاه	ساحری استاد پیش آمد ز راه
اوشنیده بود از دور این خبر	که اسیر پیر زن گشت آن پسر
کان عجزه بود اندر جادوی	بی نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دست ای فقی	در فن و در زور تا ذات خدا
نتهای دست خداست	بحر بی شک نتهای سیلماست
هم از و گیرند مایه ابرما	هم بدو باشند نهایت سیل را
گفت شاهش کین پسر از دست رفت	گفت اینک آدم دمان زفت
نیست همتا زال رازین ساحران	جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی به امر کردگار	نک بر آرم من ز سحر اودمار

که مرا این علم آموزد از طرف	نه زنگ کردی سحر مستح
آدم تا بر کشایم سحر او	تا نماند شاخزاده زرد و
سوی کورستان برو وقت سحر	پهلوی دیوار هست اسپید کور
سوی قبله باز کاو آنجای را	تا بسینی قدرت و صنع خدا
بس در است این حکایت تو ملول	زنده را گویم رها کردم فضول
آن کرده های کران را بر کشاد	پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان	سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین می زد و ذقن	در بغل کرده پستیخ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد	و آن عروس نا امید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز	ای عجب آن روز روز امروز روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان	که جلاب قند پیش سگان
جادوی کسیر از غصه ببرد	روی و خوی زشت فاما لک سپرد
شاخزاده در تعجب مانده بود	کز من او عقل و نظر چون در بود؟
نوع عروسی دید همچون ماه حسن	که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بی هوش و به روان در قنادر	تا سه روز از جسم وی کم شد نوادر
سه شبان روز او ز خود بی هوش گشت	تا که خلق از غشی او پر جوش گشت
از گلاب و از علاج آمد به خود	انک اندک فهم گشتش نیک و بد
گفت رومن یافت دار السرور	و ابرهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مومن راه یافت	سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

ای برادران که شه زاده تویی	در جهان کهنه زاده از نومی
کابلی جادو این دنیا ست کو	کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت دینخ آلوده روذ	دم به دم می خوان و می دم قل اعوذ
تاری زین جادوی وزین قلق	استعاضت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیا را سحاره خواند	کوبه افون خلق را در چه نشاند
هین فون کرم دارد کنده پیر	کرده شایان را دم کرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست	عقده های سحر را اثبات اوست
ساحره دنیا قوی دانا ز نیست	حل سحر او به پای عامه نیست
ورگشادی عقد او را عظمها	انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده کشا	رازدان به نفعش الله مایشا
همچو ماهی بسته است او به شست	شاخزاده ماند سالی و تو شست
شست سال از شست او در محنتی	نه خوشی نه بر طریق سنتی
فاستی بد بخت نه دنیا ت خوب	نه رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقده ها را سخت کرد	پس طلب کن نفخه خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی تو را	وار ماند زین و گوید بر تر آ
جز به نفخ حق نوزد نفخ سحر	نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
نه بکشت آن سراج امتان	این جهان و آن جهان را ضرتمان؟
پس وصال این فراق آن بود	صحت این تن سقام جان بود
سخت می آید فراق این مر	پس فراق آن مقردان سخت تر

تا چه سخت آید ز نقاشش جدا	چون فراق نقش سخت آید تورا
چونت صبرست از خدا ای دوست چون	ای که صبرت نیست از دنیای دون
چون صبوری داری از چشمه اله	چونکه صبرت نیست زین آب سیاه
چون زابرازی جدا و زیشربون	چونکه بی این شرب کم داری سکون
اندر آتش افکنی جان و وجود	گر بینی یک نفس حسن و دود
چون بینی کرو و فر قرب را	حیفه بینی بعد از آن این شرب را
پس برون آری ز پاتو خار خویش	همچو شهزاده رسی دیار خویش
زودتر والله اعلم بالصواب	همدکن دبی خودی خود را بیاب
هر زمان چون خرد آب و گل میفت	هر زمانی بین مشو با خویش جفت
که بنیزد شیب و بالا کور و وار	از قصور چشم باشد آن عثار
زانکه بویش چشم روشن می کند	بوی پیرامان یوسف کن کند
هین مشوق نفع به نور مستعار	نور آن رخسار بر ماند ز نار
جسم و عقل و روح را اگر کین کند	چشم را این نور حالی بین کند
گر ضیا خواهی دودست از وی بدار	صورتش نورست و در تحقیق نار
دیده و جانی که حالی بین بود	دم به دم در وقتد هر جا رود
همچنانکه دور دیدن خواب در	دور میند دور بین بی همر
می دوی سوی سراب اندر طلب	خفته باشی بر لب جو خنک لب
عاشق آن ینش خود می شوی	دور می بینی سراب و می دوی
که منم مینادل و پرده شکاف	می زنی در خواب بایاران تولا ف

نک بدان سو آب دیدم بین شتاب	تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر	دو دوان سوی سراب باغر
دید و لاف خفته می ناید به کار	جز خیالی نیست دست از روی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسپ	الله الله بر ره الله خسپ
تا بود که سالکی بر تو زند	از خیالات نعاست برگند
خفته را کر فکر کرد و همچو موی	او از آن وقت ناید راه کوی
فکر خفته کرد و تا و کمر سه تاست	هم خطا اندر خطا اندر خطاست
موج بروی می زندی احترام	خفته پویان در بیابان دراز
خفته می بیند عطشهای شدید	آب اقرب منه من حل الوريد

زاهد در خشکسالی

بود او خندان و گریان جمله رهط	هم چنان کان زاهد اندر سال قحط
قحط بیخ مؤمنان برکنده است	پس بگفتندش چه جای خنده است
ز آفتاب تیز صحرای سوخت	رحمت از ما چشم خود بردوخت
در زمین نم نیست نه بالانه پست	کشت و باغ و رزیه اساده است
ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب	خلق می میرند زین قحط و عذاب
مؤمنان خوشند و یک تن شحم و لحم	بر مسلمانان نمی آری تورحم
کردم صلحت یا خود ملحه ست	رج یک جزوی ز تن رنج همه ست
پیش چشم چون بهشت این زمین	گفت در چشم شما قحطت این
خوشه دانه رسیده تا میان	من همی نیمم به هر دشت و مکان
پربایان سبز تر از گندنا	خوشه باد موج از باد صبا
دست و چشم خویش را چون برکنم	ز آزمون من دست بروی می زنم
زان نماید مرثا را نیل خون	یار فرعون تیدای قوم دون
تا نماند خون بمینید آب رود	یار موسی خرد کردید زود
آن پدر در چشم تو سگ می شود	با پدر از تو جانی می رود
که چنان حرمت نظر را سگ ناست	آن پدر سگ نیست تاثیر جاست
چونکه اخوان را سودی بود و خشم	گرک می دیدند یوسف را به چشم
آن سگی شد گشت بابا یار تفت	با پدر چون صلح کردی خشم رفت

کوست بابای هر آنک اهل قل است	کل عالم صورت عقل کست
صورت کل پیش او هم سک نمود	چون کسی با عقل کل کفران فرود
تا که فرش زر ناید آب و گل	صلح کن با این پدر عاقی بهل
پیش تو چرخ وزین مبدل شود	پس قیامت تقد حال تو بود
این جهان چون جتسم در نظر	من که صلحم دایما با این پدر
تا ز نو دیدن فرو میرد ملال	هر زمان نو صورتی و نو حال
آبها از چشمه با جوشان متیم	من همی نیمم جهان را پر نعیم
مست می کرد ضمیر و هوش من	بانک آبش می رسد در گوش من
برگما کف زن مثال مطربان	شاخه بارقصان شده چون تایبان
ز آنکه آکندست هر گوش از شکی	از هزاران می نگویم من یکی
عقل گوید مرده چه تقد نست	پیش و هم این گفت مرده داد نست

غزیر و فرزندانش

آدمه پریان ز احوال پدر	بمحو پوران غزیر اندر گذر
پس پدرشان پیش آمد ناهمان	گشته ایشان پیرو باباشان جوان
از غزیر ما عجب داری خبر؟	پس پرسیدند از و کای رهگذر
بعد نو میدی ز بیرون می رسد	که کسی مان گفت که امروز آن سند
آن یکی خوش شد چو این مرده شنید	گفت آری بعد من خواهد رسید
وان دگر بشاخت بیوش او فتاد	بانگ می زد کای بشرباش شاد
که در افتادیم در کان سنگر	که چه جای مرده است ای خیره سر
لیک تقد حال در چشم بصیر	کافران را در دو مؤمن را بشیر
لاجرم از کفر و ایمان برترست	زانکه عاشق در دم تقدست مست
کوست مغر و کفر و دین او را دو پوست	کفر و ایمان هر دو خود در بان اوست
باز ایمان قشر لذت یافته	کفر قشر خشک رو بر تافته
قشر پیوسته به مغز جان خوش است	قشرهای خشک را جا آتش است
برترست از خوش که لذت کسرتست	مغر خود از مرتبه خوش برترست
تا بر آرد موسیم از بحر کرد	این سخن پایان ندارد باز کرد
از سخن باقی آن بهنفته شد	در خور عقل عوام این گفته شد
بر قراضه مهر سکه چون نهم	زر عقلت ریزه است ای متهم
بر هزاران آرزو و طم و نرم	عقل تو قسمت شده بر صد مهم
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق	جمع باید کرد اجزای به عشق

پس توان ز در تو سکۀ پادشاه	جو جوی چون جمع کردی ز اشتباه
از تو سازد شه کی ز رینه جام	ورز مثالی شوی افزون تو حام
باشد و هم صورتش ای وصل خواه	پس برو هم نام و هم القاب شاه
هم چراغ و شاهد و نقل و شراب	تا که معشوق بود هم نان هم آب
تا تو انم با تو گفتن آنچه هست	جمع کن خود را جماعت رحمت
جان شرک از باوری حق بریست	زانکه گفتن از برای باوریست
در میان شصت سودا مشرک	جان قیمت کشته بر خوش فلک
پس جواب احمقان آمد سکوت	پس خموشی به دهد او را ثبوت
می کشاید بی مراد من دهن	این همی دانم ولی مستی تن
این دهن کرد به ناخواه تو باز	آنچنان که از عطسه و از خامیاز
توبه آرم روز من بهشتاد بار	همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار
منی است این مستی تن جامه کن	لیک آن مستی شود توبه شکن
مستی انداخت در دانی راز	حکمت اظهار تاریخ دراز
آب جوشان کشته از جف القلم	راز پنهان با چنین طبل و علم
خفته اید از درک آن ای مردمان	رحمت بی حد روانه هر زمان
خفته اندر خواب جویای سراب	جامه خفته خورد از جوی آب
زین تفکر راه را بر خویش بست	می رود آنجا که بوی آب هست
رحمتی آریدشان ای رهروان	دور بینانند و بس خفته روان
خواب آرد شکی بی خرد	من ندیدم شکی خواب آورد

خود خرد آنست که از حق خرید	نه خرد کان را عطار دآورد
پیش بینی این خرد تا کور بود	و آن صاحب دل به نفخ صور بود
این خرد از کور و خاکی نگذرد	وین قدم عرصه عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بپراز شو	چشم غیبی جوی و بر خور دار شو
زین نظروین عقل ناید جز دوار	پس نظر بگذار و بکزین انتظار
از سخن کوئی مجید ارتفاع	منظر را به ز کفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست	هر خیال شهوتی در ره بست
کر به فضلش پی بردی حر فضل	کی فرستادی خدا چنبدین رسول
عقل جزوی، همچو برقت و درخش	در درخشی کی توان شد سوی و خش
نیست نور برق بهر رهبری	بلکه امرست ابر را که می گری
برق عقل ما برای گریه است	تا بگری نیستی در شوق هست
عقل کو دک گفت بر کتاب تن	لیک تواند به خود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طیب	لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون می شدند	گوش بر اسرار بالامی زدند
می ربودند اندکی زان رازها	تا شهب می راندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست	هر چه می خواهید زو آید به دست
کر همی جوید در بی بها	ادخلوا الایات من ابوابها
می زن آن حلقه دو بر باب بیست	از سوی بام فلکشان راه نیست
نیست حاجتشان بدین راه داز	خاکی را داده ایم اسرار راز

پیش او آید اگر خاین نید	میشکر کردید ازو کر چه نید
راند دیوان راحت از مرصاد خویش	عقل جزوی راز استبداد خویش
که سری کم کن نه ای تو مستبد	بلکه ساگرد دلی و مستعد
رو بردل رو که تو جزو دلی	هین که بنده پادشاه عادل
بندگی او به از سلطانیست	که انا خیر دم شیطانیست
فرق بین و برگزین تو ای حمیس	بندگی آدم از کبر بلیس
سایه طوبی بسین و خوش بنحسپ	سربنه در سایه بی سرکش بنحسپ
کر ازین سایه روی سوی منی	زود طاعی کردی وره کم کنی
پس برو خاموش باش از انتیاد	زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ورنه کر چه مستعد و قابل	منخ کردی تو ز لاف کابلی
هم ز استعداد و امانی اگر	سرکشی ز استاد راز و با خبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز	ور بوی بی صبر کردی پاره دوز
کنه دوزان گردیشان صبر و حلم	جمله نو دوزان شدندی هم به علم
بس بکوشی و به آخر از کلال	هم تو کو بی خویش کال عقل عقال
آشنا هیچست اندر بحر روح	نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود این شاه رسل	که منم کشتی دین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من	شد خلیفه راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دیا که تا	رو نکردانی ز کشتی ای فقی
همچو کنگان سوی هر کوهی مرو	از نبی لا عاصم الیوم شنو

می نماید کوه فکرت بس بلند	می نماید پست این کشتی زبند
بگردد آن فضل حق پیوست را	پست مگر همان و همان این پست را
که یکی موجب کند زیروزبر	در علو کوه فکرت کم نگر
گر دو صد چندین نصیحت پرورم	گر تو کنعانی نداری باورم
که برو مهر خداست و ختام	گوش کنعان کی پذیرد این کلام
بر امید آنکه تو کنعان نه ای	لیک می گویم حدیث خوش پی
هم ز اول روز آخر را بین	آخر این اقرار خواهی کرد بین
چشم آخرینت را کور کن	می توانی دید آخر را کن
نبودش هر دم ز ره رفتن عشار	هر که آخر بین بود مسعودار
کن ز خاک پای مردی چشم تیر	گر نخواهی هر دمی این خفت خیر
تا میندازی سراو باش را	کحل دیده ساز خاک پاش را
سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار	که ازین ساگردی وزین افتقار
هم بسوزد هم بسازد دیده را	سر مه کن تو خاک هر بگزیده را
کو خورد از بهر نور چشم خار	چشم اشترزان بود بس نور بار

نکات استر باستر

چونکه باو جمع شد در آخری	اشتری را دید روزی استری
در کویه و راه و در بازار و کو	گفت من بسیار می افتم به رو
در سر آیم هر زمانی از شکوه	خاصه از بالای که تازی کوه
یا مگر خود جان پاکت و ولتیت	کم همی افقی تو در رو بهر چیست
پوز و زانوزان خطا پر خون کنم	در سر آیم هر دم و زانوزنم
وز مکاری هر زمان زخمی خورم	کژ شود پالان و ر ختم بر سرم
بشکنند توبه به هر دم در گناه	همچو کم عقلی که از عقل تباه
از ضعیفی رای آن توبه شکن	مسخره ابلیس کرد و در ز من
که بود بارش کران و راه سنگ	در سر آید هر زمان چون اسب لنگ
از شکست توبه آن ابدار خو	می خورد از غیب بر سر زخم او
کم فقی در و و کم مبنی زنی	ای شکر که تو مثال مؤمنی
بی عثاری و کم اندر روفتی	تو چه داری که چنین بی آفتی
در میان ما و تو بس فرقه است	گفت که چه هر سعادت از خداست
بینش عالی امانست از گزند	سر بلند من دو چشم من بلند
هر کو و هموار را من توه توه	از سر که من بنیم پای کوه
پیش کار خویش تا روز اجل	همچنان که دید آن صدر اجل
داند اندر حال آن نیکو خصال	آنچه خواهد بود بعد بیست سال

حال خود تنها دید آن مستقی	بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن	بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بید اول به خواب	که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر	آنچه یوسف دیده بدر کرد سر
نیست آن یطربه نور الله کز اف	نور ربانی بود کردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو	هستی اندر حس حیوانی کرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا	تو ضعیف و هم ضعیف میشوا
میشوا چشمست دست و پای را	کو بیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن ترست	دیگر آنکه خلقت من اطهرست
گفت استر راست گفتی ای شتر	این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد	گفت ای بگزیده رب العباد
چه زیان دارد که از فرخندگی	در پذیری تو مراد بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من	رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا	تو عود بودی شدی ز اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود	کز بد اصلی نیاید جز جود
آن بد عاریتی باشد که او	آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم ز لثش عاریه بود	لا جرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس	ره نبودش جانب توبه نفس
رو که رستی از خود و از خوی بد	واز زبانه ناز و از دندان دد

در کفندی خود به بخت سردی	رو که اکنون دست در دولت زدی
ادخلی فی جنتی در بافتی	ادخلی توفی عبادی یافتی
رفتی اندر خلد از راه خفا	در عبادش راه کردی خویش را
دست تو بگرفت و بردت تا نعیم	اهدنا کفنی صراط مستقیم
غوره بودی گشتی انگور و مویز	نار بودی نور گشتی ای عزیز
شاد باش الله اعلم بالصواب	اتحری بودی شدی تو آفتاب
شهد خویش اندر فکن در حوض شیر	ای ضیاء الحق حسام الدین بکیر
یابد از بحر مزه تکثیر طعم	تا بهد آن شیر از تغیر طعم
چونکه شد دیاز هر تغیر رست	مقتل کرد دبدان بحر است
آفتی را نبود اندروی عل	منفدی یابد در آن بحر عمل
تا رود آن غره بر بهنضم طبق	غره ای کن شیر و ار ای شیر حق
کی شناسد موش غره شیر را	چه خبر جان ملول سیر را
بهر هر دریادی نیکو گهر	بر نویس احوال خود با آب زر
یارش در چشم قطعی خون نما	آب نیلست این حدیث جان فزا

قطبی و بطلی

من شنیدم که در آمد قطبی	از عطش اندر و ثاق بطلی
گفت، ستم یار و خویشاوند تو	گشته ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فون	تاکه آب نیل مارا کرد خون
بیطیان زو آب صافی می خورند	پیش قطبی خون شد آب از چشم بند
قط اینک می مرند از تشنگی	از پی ادبار خود یاد رگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن	تا خورد از آبست این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر	خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بوشتم آب هم	که طفیلی دتج بجمد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم	پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم	بنده تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد	بردان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کثر کرد سوی آب خواه	که بخورد تو هم شد آن خون سیاه
باز این سو کرد کثر خون آب شد	قطبی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشت تا خشمش برفت	بعد از آن گفتش که ای مصمام زفت
ای برادر این کره را چاره چیست	گفت این را او خورد و کو متقیست
متقی آنست که بیزار شد	از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را	صلح کن بامه بین مهتاب را

صد هزاران طلعت از خشم تو	بر عباد الله اندر چشم تو
خشم نشان چشم بکشا شود	عسرت از یاران بگیر استا شود
کی طفیل من شوی در اعتراف	چون تو را کفریست، همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود	جز مگر که آن رشته بکشا شود
کوه را که کن به استغفار و خوش	جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین ترور چون نویی از آن	چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق ترور ترور تو را	کی خردای مقتدری مقتررا
آل موسی شو که حیلست سود نیست	حیله ات باد تپی سیمود نیست
زهره دارد آب کز امر صد	کرد و او با کافران آبی کند؟
یا تو پنداری که توان می خوری	زهر مار و کاهش جان می خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند	کو دل از فرمان جانان برگردد
یا تو پنداری که حرف شوی	چون بخوانی را یگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان	اندر آید ز غبه در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه ها	پوست بنماید نه مغز دانه ها
در سر و رود کشیده چادری	رو نهان کرده ز چشمست دلبری
شاهنامه یا کلید پیش تو	همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنکه باشد از حق و مجاز	که کند کحل عنایت چشم باز
یا تو پنداری که روی اولیا	آهنچنان که هست می بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن	چون نمی بیند رویم مؤمنان

چون نمی بینند نور روم خلق	که سبق بردست بر خورشید شرق
وربمی بینند این حیرت چراست	تاکه وحی آمد که آن رود و خاست
سوی تو ما هست و سوی خلق ابر	تا بنیند را یگان روی تو کبر
سوی تو دانه ست و سوی خلق دام	تا نوشند زین شراب خاص عام
گفت یزدان که ترا هم یطرون	نقش جامند هم لایصرون
می نماید صورت ای صورت پرست	که آن دو چشم مرده او ناظرست
پیش چشم نقش می آری ادب	کو چرا پاسم نمی دارد عجب
از چه پس بی پاسخست این نقش نیک	که نمی گوید سلامم را علیک
می بختبازد سرو سبالت ز جود	پاس آنکه کردش من صد سجود؟
حق اگر چه سر بختبازد برون	پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنین سر از دآن	سر چنین بختبازد آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد	پاس عقل آنست که افزایشد
حق بختبازد به ظاهر سر تور	لیک سازد بر سران سرور تور
مر تور چنینی دهد یزدان نهان	که سجود تو کنند اهل جهان
آسخان که داد سگی را هنر	تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطره آبی بیاید لطف حق	کوهری کرد و برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابش داد	در جهان گیری چومه شد او ستاد
گفت قطعی تو دعایی کن که من	از سیاهی دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل داشتود	زشت را در بزم خوبان جاشود

یا بلیسی باز کرد بی شود	مسخی از تو صاحب خوبی شود
یابد و تری و میوه شاخ خشک	یاب و فردست مریم بوی مشک
کای خدای عالم جبر و نهفت	بطی آن دم در سجود افتاد و گفت
هم دعا و هم اجابت از تو است	جز تو پیش کی بر آرد بنده دست
تو دهی آخر دعا را جزا	هم ز اول تو دهی میل دعا
بیچ بیچی که نیاید در بیان	اول و آخر تویی مادر میان
از سربام و دلش بهوش گشت	این چنین می گفت تا افتاد طشت
لیس للانسان الالماسی	باز آمد او به هوش اندر دعا
از دل قطبی بحسب و غره ای	در دعا بود او که ناله نعره ای
تا برسم زود ز نار کمن	که حلا بشتاب و ایمان عرضه کن
مر بلیسی را به جان بنواختند	آتش در جان من انداختند
حمد نه عاقبت دستم گرفت	دوستی تو و از تو ناسکفت
کم مباد از خانه دل پای تو	کیمیایی بود صحبت های تو
چون گرفتم او مرا تا خلد برد	تو کیل شاخی بدی از نخل خلد
برد سلیم تا لب دیای جود	یل بود آنکه تنم را در بود
بحر دیدم در گرفتم کیل کیل	من به بوی آب رفتم سوی یل
گفت روشد آبهایشم حقیر	طاس آوردش که اکنون آب کیر
تابه محشر نمکی ناید مرا	شرمتی خوردم ز الله استری
چشمه ای در اندرون من گشاد	آنکه جوی و چشمه را آب داد

این جلکه که بود کرم و آب خوار	گشت پیش همت او آب، خوار
کاف کافی آمد او بهر عباد	صدق وعده کهیص
کافیم بد هم تو را من جمله خیر	بی سبب بی واسطه یاری غیر
کافیم بی نان تو را سیری دهم	بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی بهارت نرکس و نسرين دهم	بی کتاب و اوستا تلقین دهم
کافیم بی داروت درمان کنم	کور را و چاه را میدان کنم
موسی را دل دهم بایک عصا	تا ز بند عالمی شمشیر با
دست موسی را دهم یک نور و تاب	که طپانچه می زند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر	که نراید ماده مار اورا ز سر
خون نیامیزم در آب نیل من	خود کنم خون عین آتش را به فن
ثاویت را غم کنم چون آب نیل	که نیابی سوی شادها بسیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی	باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت بسینی آمده	نیل خون بینی از و آبی شده
چون سر رشته نگه داری درون	نیل ذوق تو نکرد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم	تا زین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند	در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود کی نیلم روان	بر قرارم پیش چشم دیگران
هم چنانکه این جهان پیش نبی	غرق تسبیحست و پیش ماغبی
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد	پیش چشم دیگران مرده و جاد

از کلوخ و خشت او نکته شنو	پست و بالا پیش چشمش تیزرو
زین عجب تر من ندیدم پرده ای	با عوام این جمله بسته و مرده ای
روضه و خفیه به چشم اولیا	گورهای کسان به پیش چشم ما
از چه کشت و شدت او ذوق کش	عامه گفتندی که پیغمبر ترش
می نماید او ترش ای امتان	خاص گفتندی که سوی چشمتان
خنده باینید اندر بل اتی	یک زمان در چشم ما آید تا

سؤال موسی اندر خلقت

این درخت تن عصای موسیست	که امرش آمد که میندازش زدست
تا بسینی خیر او و شر او	بعد از آن برگیر او را ز امر او
پیش از افکندن نبود او غیر خوب	چون به امرش برگرفتی گشت خوب
اول او بد برگ افشان بره را	گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سرفرغونیان	آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزار عشان برآمد قحط و مرگ	از ملهائی که می خوردند برگ
تا بر آمد بی خود از موسی دعا	چون نظر افتادش اندر منتهای
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست	چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد که اتباع نوح کن	ترک پیمان بنی مشروح کن
زان تغافل کن چو داعی رهی	امر بلغ هست بود آن تهی
کمترین حکمت کزین احاح تو	جلوه کرد و آن بحاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق	فاش کرد بر همه اهل و فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود	بایدش از پند و اغوا آرمود
دیو احاح غوایت می کند	شیخ احاح هدایت می کند
چون پیایی گشت آن امر شجون	نیل می آمد سراسر جمله خون
تا به نفس خویش فرعون آمدش	لابه می کردش دو تا گشته قدش
کانچه ما کردیم اسی سلطان مکن	نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره کرد دست فرمان پذیر	من به عزت تو کرم نختم مگیر

تا بندگان دامن آتشین	هین بجناب لب به رحمت ای امین
می فرید او فرینده تورا	گفت یارب می فرید او مرا
تا بداند اصل را آن فرع کش	بشوم یا من دهم هم خدع اش؟
هر چه برخاست اصلش از ساست	که اصل هر مکر و حیلت پیش ماست
پیش سگ اندازد دور استخوان	گفت حق آن سگ نیز دهم به آن
و ادم هر چه ملخ کردش فنا	هین بجناب آن عصا تا حکما
تا بسیند خلق تبدیل اله	و ان ملخاد زمان کرد سیاه
آن سبب بهر حاجت و غطا	که سپه نیست حاجت مر مرا
تا منجم روبرو استاره کند	تا طبعی خویش بردار و زند
سوی بازار آید از بیم کساد	تا منافق از حریصی بامداد
لقمه دوزخ بکشته لقمه جوی	بندگی ناکرده و ناشسته روی
همچو آن بره چرنده از حطام	آکل و ماکول آمد جان عام
کو برای ما چر در برک مراد	می چرد آن بره و قصاب شاد
بهر او خود را تو فربه می کنی	کار دوزخ می کنی در خوردنی
تا شود فربه دل با کر و فر	کار خود کن روزی حکمت بچر
جان چو باز رگان و تن چون رخنست	خوردن تن مانع این خوردنست
که بود رخن چو همیرم سوخته	شمع تا بر آگ نکست افروخته
خوشتن را کم مکن یاوه مکوش	که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
پرده هوشست و عاقل زوست دنگ	دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ

هر چه شهوانیت بند چشم و کوش	خمر تنها نیست سرمستی هوش
مست بود او از تکبر و زجود	آن بلیس از خمر خوردن دور بود
زر ناید آنچه مس و آه نیست	مست آن باشد که آن بیند که نیست
لب بجناب تارون روشد کیا	این سخن پایان ندارد موسیا
سبز گشت از سنبل و حب شین	همچنان کرد و هم اندر دم زمین
قحط دیده مرده از جوع البقر	اندر افتادند در لوت آن نفر
آن دمی و آدمی و چارپا	چند روزی سیر خوردند از عطا
و آن ضرورت رفت پس طاعی شدند	چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند
تا نیار دیاد از آن کفر کهن	نفس فرعونیت مان سیرش مکن
تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب	بی تف آتش نکرد و نفس خوب
آهن سردیست می کوبی بدان	بی جماعت نیست تن جنبش کنان
او نخواهد شد مسلمان هوش دار	گر بگرید ورنه زار زار
پیش موسی سر نهند لاله کنان	او چو فرعونست در قحط آسختان
خر چو بار انداخت اسکندر زند	چونکه مستغنی شد او طاعی شود
کار او زان آه و زاریهای خویش	پس فراموشش شود چون رفت پیش
یک زمان که چشم در خوابی رود	سالمای مردی که در شهری بود
هیچ در یادش نیاید شهر خود	شهر دیگر میند او پر نیک و بد
نیست آن من در بنجام کرو	که من آنجا بوده ام این شهر نو
هم دین شهرش به دست ابداع و خو	بل چنان داند که خود پیوسته او

چه عجب کر روح موطنهای خویش	که بدتش مسکن و میلادیش
می نیارد یاد کین دنیا چو خواب	می فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهر باراکوفته	کرده از درک او ناروفته
اجتهاد کرم ناکرده که تا	دل شود صاف و ببیند باجرا
سربرون آرد دلش از بخش راز	اول و آخر ببیند چشم باز

منازل خلقت آدمی

آمده اول به اقلیم جاد	وز جادی در نباتی اوفاد
سالم اندر نباتی عمر کرد	وز جادی یاد ناور د از سرود
وز نباتی چون به حیوانی فتاد	نامدش حال نباتی بیج یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن	خاصه در وقت بهار و ضمیران
همچو میل کودکان بامادران	سر میل خود نداند در لبان
همچو میل منفرط هر نومید	سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کست	بخش این سایه زان شاخ گست
سایه اش فانی شود آخردو	پس بداند سر میل و جست و جو
سایه شاخ دگر ای نیکبخت	کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش	می کشید آن خالق که دانش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت	تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولین یاد نیست	هم ازین عقلش تحول کرد نیست
تا به زین عقل پر حرص و طلب	صد هزاران عقل میند بوالعجب
گر چو خفته گشت و شد ناسی ز پیش	کی گذارندش در آن نیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشد	که کند بر حالت خود ریش خند
که چه غم بود آنکه می خورد م به خواب	چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال	فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نایمست	خفته پندارد که این خود دایمست

تأیر آید نامهان صبح اجل	وارده از غلظت ظن و دغل
خنده اش کسیر از آن غمهای خویش	چون بسیند مستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد	روز محشر یک به یک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان	کردت بهنگام بیداری عیان
تا نپذیری که این بد کرد نیست	اندرین خواب و تو را تعبیر نیست
بلکه این خنده بود کریه و زفر	روز تعبیر ای سنگبر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود	شادمانی دان به بیداری خود
ای دیده پوستان یوسفان	گرک بر خیزی ازین خواب کران
گشته کرگان یک به یک خوابی تو	می دانند از غضب اعضای تو
خون نخند بعد مرگت در قصاص	تو ملوک مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلست ساز است	پیش زخم آن قصاص این باز است
زین لعب خواندست دنیا را خدا	کین جزا لعبت پیش آن جزا
چون خرد با توست مشرف بر تن	گر چه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان	از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب کر خالق آن عقل نیز	با تو باشد؟ چون نه ای تو مستخیر؟
از خرد غافل شود بر بد تند	بعد آن عقلش ملامت می کند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی	کز حضور ستش ملامت کردنی
گر بودی حاضر و غافل بدی	در ملامت کی تو را سیلی زدی
و راز و غافل بودی نفس تو	کی چنان کردی جنون و نفس تو

پس تو و عقلت چو اصرلاب بود	زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بی چونست عقلت را به تو	نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
قرب بی چون چون نباشد شاه را	که نیاید بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تو راست	پیش اصبع یا پیش یا چپ و راست
نور چشم و مردمک در دیده ات	از چه ره آمده غیر شش جهت
عالم خلقت با سوی و جهات	بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امرای صنم	بی جهت تر باشد آمر لا جرم
بی جهت بد عقل و علام البیان	عقل تراز عقل و جان تر هم ز جان
زین وصیت کرد ما را مصطفی	بحث کم جوید در ذات خدا
آنکه در ذاتش فکر کرد نیست	در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرابه راه	صد هزاران پرده آمده آما له
پس سیمبر دفع کرد این و هم از او	تا نباشد در غلط سودا پز او
در عجبهاش به فکر اندر روید	از عظیمی و ز مهابت کم شوید

ذوالقرنین در کوه قاف

دید او را کز زمر بود صاف	رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف
ماند حیران اندر آن خلق بیط	کرد عالم حلقه گشته او محیط
که به پیش عظم تو باز یستند	گفت تو کوهی دگر با چیتند
مثل من نبوند در حسن و بها	گفت رگهای من اند آن کوها
بر عروقم بسته اطراف جهان	من به هر شهری رگی دارم نهان
گوید او من بر جهانم عرق را	حق چو خواهد زلزله شهری مرا
که بدان رگ متصل گشتت شهر	پس بجنابم من آن رگ را به قهر
ساکنم وز روی فعل اندر تکم	چون بگوید بس شود ساکن رکم
چون خرد ساکن وزو جنبان سخن	همچو مرهم ساکن و بس کار کن
زلزله هست از بخارات زمین	نزد آنکس که نداند عطلش این

موری بر کاغذ

مور کی بر کاغذی دید او قلم	گفت با مورد گر این راز هم
که عجایب نقشها آن گلک کرد	همچو ریحان و چوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعت آن پیشه ور	وین قلم در فعل فرست و اثر
گفت آن مور سوم کز بازو دست	که اصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین می رفت بالاتایکی	مهر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت بینید این هنر	که به خواب و مرگ کرد دبی خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا	جز به عقل و جان نخبند نقشها
بی خبر بود او که آن عقل و فواد	بی ز تقلب خدا باشد جاماد
یک زمان از وی عنایت بر کند	عقل زیرک ابلهها می کند

ذوالقرنین در کوه قاف

چونش کو یافتم ذوالقرنین گفت	چونکه کوه قاف در نطق سفت
کامی سخن کوی خیر رازدان	از صفات حق بکن با من بیان
گفت روکان وصف از آن مایل ترست	که بیان بروی تواند برد دست
یا قلم راز حره باشد که به سر	بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز کو	از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت یصد ساله راه	کوههای برف پر کرد دست شاه
کوه بر که بی شمار بی عدد	می رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برنی می زند بر دیگر می	می رسد برف سردی تا شری
کوه برنی می زند بر کوه برف	دم به دم ز انبار بی حد و شکر ف
گر بودی این چنین وادی شما	تف دوزخ محو کردی مرا
غافلان را کوههای برف دان	تا نسوزد پرده های عاقلان
گر بودی عکس جل برف با ف	سوختی از نار شوق آن کوه قاف
عیب بر خود نه بر آیات دین	کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولا نکه عالی هواست	ز آنکه نشا و ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بی	تا ز رحمت پشت آید محلی
چون ز فحم این عجایب کودنی	گر بلی کوی تکلف می کنی
ور بکوی نی زندنی کردنت	قبر بر بندد بان نی روزنت
پس همین حیران و والد باش و بس	تا د آید نصرت حق از پیش و پس

چونکه حیران گشتی و گنج و فنا
زفت ز قست و چو لرزان می شوی
ز آنکه شکل زفت بهر منکرست
بازبان حال گفتی اهدنا
می شود آن زفت نرم و مستوی
چونکه عاجز آمدی لطف و برست

جبرئیل و مصطفی

مصطفی می گفت پیش جبرئیل	که چنانکه صورت تو ست اسی خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار	تا بنیم مر تو را نظاره وار
گفت توانی و طاقت نبودت	حسن ضعیفت و تنگ سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد	تا چو حد حسن ناز کست و بی حد
آدمی را هست حسن تن سقیم	لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه	لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار	زاد آتش بر دو والد قبر بار
باز آتش و سکار و صف تن	هست قاهر بر تن او و شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم وار	که از او مقهور گرد و برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون	رمن نحن الاخرون السابقون
ظاهر این دوه سندان زبون	در صفت از کان آهنا فزون
پس به صورت آدمی فرع جهان	وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه ای آرد به چرخ	باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی	همیتی که که شود زو مندی
شهری بگرفته شرق و غرب را	از مهابت گشت بیش مصطفی
چون ز بیم و ترس بهوشش بید	جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیکانگان	وین تجمش دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان بر نشست	هول سر میخان و صار مهابه دست

دور باش و نیرہ و شمشیر ہا	کہ بلرزند از مہابت شیر ہا
بانگ چاوشان و آن چوگانہا	کہ شود ست از ہمیش جانہا
این برای خاص و عام رکھذر	کہ کند شان از شنشای خبر
از برای عام باشد این سگھوہ	تا کلاہ کبر نہند آن کزوہ
تامن و ماہی ایشان بشکند	نفس خود بین قنہ و شر کم کند
شہر از آن ایمن شود کان شہریار	دارد اندر قمر زخم و کیر و دار
پس بمیرد آن ہوسہادر نفوس	ہست شہ ملعن آید زان نحوس
باز چون آید بہ سوی بزم خاص	کی بود آنجا مہابت یا قصاص
حلم در حلمت و رحمہا بہ جوش	نشوی از غیر چنک و ناخروش
طل و کوس ہول باشد وقت چنک	وقت عشرت با خواص آواز چنک
ہست دیوان محاسب عام را	وان پری رویان حریف جام را
این سخن پایان ندارد ای جواد	ختم کن واللہ اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غار بست	خفہ این دم زیر خاک شیر بست
و آن عظیم الخلق او کان صغیر بست	بی تغیر مقعد صدق اندر بست
جای تغیرات اوصاف تست	روح باقی آفتابی روشنست
احمد اگر بکشاید آن پر جلیل	تا ابد بہوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدرہ و مرصداش	وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را ہین سپر اندریم	گفت رور و من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پردہ سوز	من بہ اوج خود زرقتم ہنوز

کرفت بیرون زین حدای خوش فرمن	کز زخم پری بسوزد پرم
پیش از آنکه نقش احمد فر نمود	نعت او هر کبر را تعویذ بود
کین چنین کس هست تا آید پید	از خیال روش دلشان می طید
هر کجا بیماری مزمین بدی	یاد او شان داروی شافی شدی
نقش او بر روی دیوار ارقد	از دل دیوار خون دل چکد
آشنجان فرخ بود نقشش برو	که رهد در حال دیوار از دورو
قلب آتش دید و دردم شد سیاه	قلب را در قلب کی بود دست راه
قلب می زد لاف اشواق محک	تا میریدان را در اندازد به شک
افقد اندر دام مکرش ناکی	این گمان سربرزند از هر خسی
کین اگر نه تقد پاکسیره بدی	کی به سنگ امتحان راغب شدی
او محک می خواهد اما آشنجان	که نکردد قلبی اوزان عیان
آن محک که او نهان دارد صفت	فی محک باشد نه نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهان	از برای خاطر هر قلتبان
آینه بود منافق باشد او	این چنین آینه تا تانی مجو